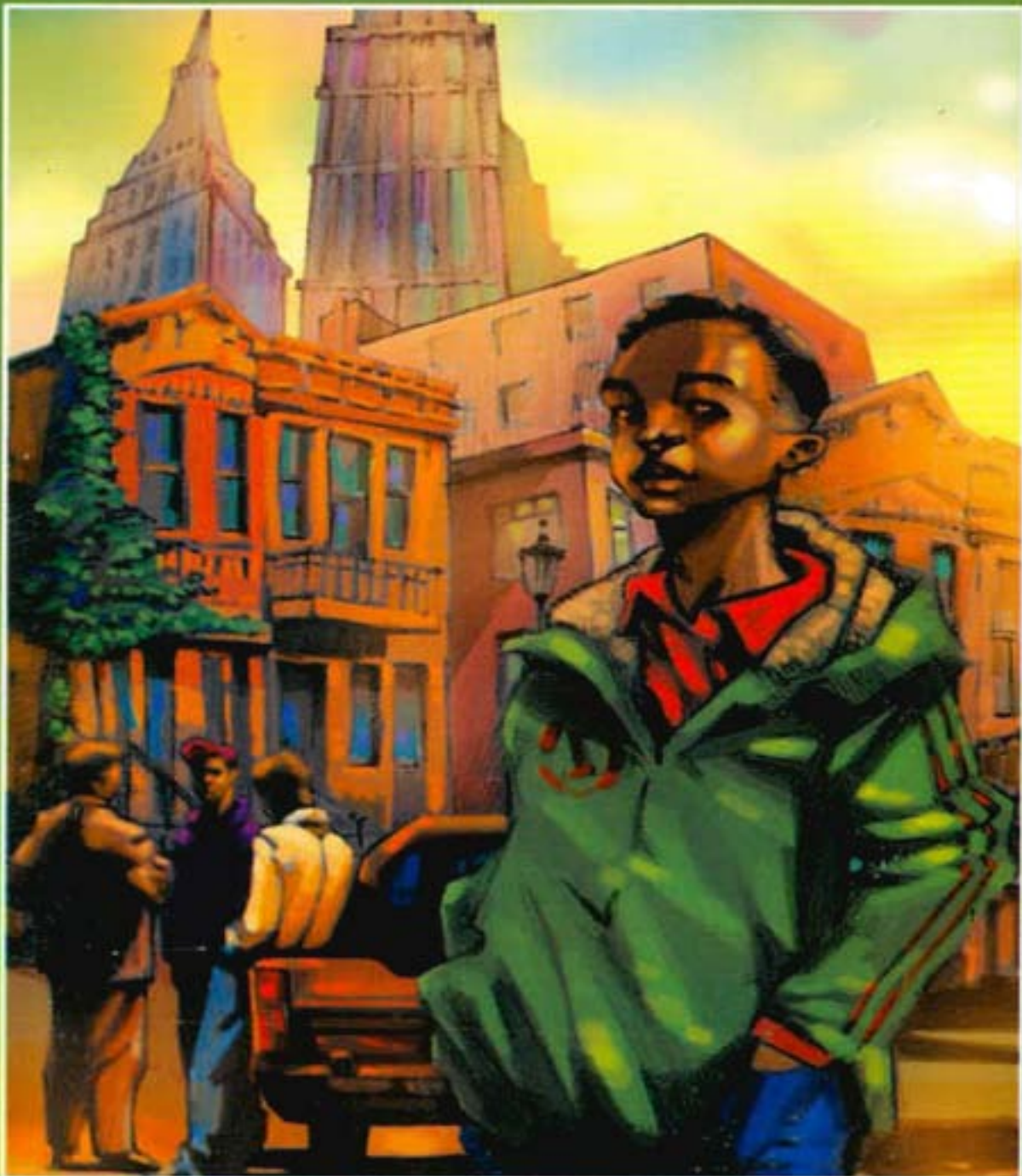




ر م ا ن و ج ا ن

جایی در تاریکی

والتر دین مایرز ترجمه‌ی مهرداد مهدویان



کتاب تقدیری نیوبری ✪ برنده‌ی جایزه‌ی اسکات کینگ ✪ برنده‌ی جایزه‌ی گلاب هورن

به نام خدا

جایی در تاریکی



والتر دین مایرز

ترجمه‌ی مهرداد مهدویان

کتاب تقدیری نیوبری در سال ۱۹۹۳

برندگی جایزهی اسکات کینگ در سال ۱۹۹۳

برندگی جایزهی کلاب هورن در سال ۱۹۹۲



مایرز، والتر دین، ۱۹۳۷ م..
جایی در تاریکی / نوشته والتر دین مایرز؛ ترجمه‌ی مهرداد مهدویان. - تهران: افق، ۱۳۸۲.
۲۱۶ ص. - (رمان نوجوان؛ ۷)

ISBN 964 - 369 - 079 - 2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Somewhere in the Darkness

۱. داستان‌های انگلیسی... قرن ۲۰ م. الف. مهدویان، مهرداد. ۱۳۲۰
- مترجم. ب. عنوان.

۹ ن ۳۳۵ / م PZ ۷ / ۸۲۳ / ۹۱۲ ج |
ن ۱۹۶ م
۱۳۸۲

۸۲-۵۸۸۵ م

کتابخانه ملی ایران



جایی در تاریکی

والتر دین مایرز ♦ ترجمه‌ی مهرداد مهدویان ♦ ویراستار: شهرام رجب‌زاده
طراح جلد: حمید بهرامی ♦ طراح گرافیک: کاظم طلایی
زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۹۶۴ - ۳۶۹ - ۰۷۹ - ۲ ♦ ISBN 964 - 369 - 079 - 2

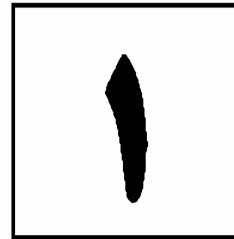
چاپ دوم: ۱۳۸۴ ♦ حروفچینی: پلکان ♦ نیتوگرافی: سب

چاپ: طیف‌نگار، تهران ♦ تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

نشر افق: تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

WWW.OFOOCO.COM



جیمی لیتل^۱ که روی لبه‌ی تختش نشسته بود، با چشمان بسته به صدای برخورد باران به پنجره‌ی اتاقش گوش می‌داد. از پایین، یعنی خیابان، صدای رفت و آمد خودروها به گوش می‌رسید. در آن حوالی، رادیویی هم تقریباً تمام شب جرج می‌کرد. او سرش را چرخاند و چشمانش را نیمه‌باز کرد. نگاهش به آینه افتاد. صورتش تقریباً هم‌رنگ قاب قهوه‌ای رنگی بود که شبیه‌ی بیضی شکل را در برمی‌گرفت. لبخندی زد؛ چون صبح‌ها از حالت صورتش خوشش می‌آمد.

صدایی مهربان از پشت در به گوش رسید.

— جیمی! بیدار شده‌ای؟

جیمی گفت: «بله ماما جین^۲!»

1. Jimmy Little

2. Mamajean

جایی در تاریکی

مادر بزرگ گفت: «بلند شو. نمی خواهی که دیر به مدرسه ات
برسی؟ ها؟ لباس تنت هست؟»
— بله.

در این حال، در باز شد و مادر بزرگ سرش را داخل کرد. جیمی
لبخندی زد. ماما جین گفت: «می خواهی با لباس خواب به مدرسه
بروی؟ ها؟»
— نه ماما!

— چند تا تخم مرغ و یک کم گوشتی که دیروز خریدم توی
یخچال هست. نکند بازیگوشی کنی و باز دیر به مدرسه ات برسی!
حرف های معلمت را که خودت هم شنیدی.
— باشد.

ماما جین وقتی که داخل شد، دستش را روی پیشانی جیمی گذاشت
و گفت: «حالت خوب است پر؟! امروز صبح زیاد سر حال به نظر
نمی رسی.»

— آن رادیو دیشب تا صبح روشن بود.
ماما جین در حالی که در گنجهی لباس را باز می کرد تا یک بلوز
تمیز پیدا کند گفت: «عجب! نمی دانم این مردم چه مرگ شان شده
است. خوب گوش کن؛ امروز دیگر خودت را جمع و جور کن تا به
موقع برسی. می شنوی؟»

جیمی گفت: «نگران نباشید. سر وقت می رسم.»
ماما جین پیشانی او را بوسید، از اتاق بیرون رفت و بعد صدای

جایی در تاریکی

لیخلیخ راه رفتن او از آشپزخانه به گوش رسید. جیمی او را مجسم کرد که چه طور قبل از رفتن سر کارش دارد با آن هیکل بزرگش دور آشپزخانه می چرخد و نمکدان را راست می کند یا با یکی از گلدان های سبز مورد علاقه اش ور می رود. وقتی که کلیدهایش را برمی داشت، می شد صدای جرینگ جرینگ آن را شنید. او بلند به جیمی گفت: «یادت نرود در را قفل کنی ها!»

— باشد. چشم.

در باز و سپس پشت سر ماما جین بسته شد و صدای چفت آن به گوش رسید. جیمی به تقویمی که به گنجشک اش آویزان بود نگاهی انداخت. فهمید که چهارشنبه است و ماما جین قرار است مراقب بچه ی سامر^۱ ها باشد. از زمانی که این کودک به دنیا آمده بود، ماما جین پرستار او بود؛ درست همان طور که از مادرش مراقبت می کرد. جیمی بعضی وقت ها که مدرسه تعطیل بود، با ماما جین سری به خانه ی سامرها می زد. خانم سامر از معلم او جوان تر بود. نگهداری از بچه کار سختی نبود. البته ماما جین خیلی جوان نبود ولی خیلی هم برای این کار پیر به حساب نمی آمد.

جیمی از پنجره ی اتاقش نگاهی به خیابان انداخت و ماما جین را دید که چتر کوچکش را بالاتر از آن که فکر می کرد، نگاه داشته بود. یک طرف لبه ی چتر خم شده بود ولی جلوی خیس شدن او را می گرفت. باران دیگر به شدت قبل نمی بارید و جیمی با خود فکر کرد

1. Sumner

جایی در تاریکی

که ماماچین زیاد خیس نمی‌شود. جیمی همین‌طور با نگاهی او را تعقیب کرد تا این‌که به خیابان دیگری پیچید. بعد، شلوارش را از پشت صندلی برداشت و به طرف دستشویی رفت.

وقتی داشت صورتش را با آب سرد می‌شت، احساس خوبی به او دست داد. دستمالش را خیس کرد، به عقب خم شد و آن را طوری روی پیشانی‌اش چلانده که آب روی سر و صورت و بعد روی شانه‌اش جاری شد. داشت فکر می‌کرد که به مدرسه برود یا نه، چون اصلاً حال مدرسه رفتن را نداشت.

معلمش به ماماچین گفته بود که جیمی باید بداند که درس خواندن چه قدر مهم است؛ مخصوصاً برای او که سیاه‌پوست است. ماماچین هم به او گفته بود که این مسئله را به جیمی حالی می‌کند.

وقتی که به خانه برگشتند، ماماچین شروع کرد به سخنرانی درباره‌ی اهمیت سواد، خواندن و نوشتن. جیمی چیزی نگفت و فقط گوش داد. او خوب می‌دانست که حرفی برای گفتن ندارد، چون حق با ماماچین بود.

جیمی کمی جوش شیرین از جعبه توی لیوان ریخت، چند قطره آب رویش ریخت و شروع کرد به مواک زدن.

جیمی با نمره‌ی خوبی کلاس نهم را گذرانده بود ولی درس‌های کلاس دهم به نظرش خیلی سخت می‌آمد. او نمی‌دانست چرا، ولی اوضاع یک‌جورهایی یک‌باره بی‌ریخت شده بود. البته این وضع قبلاً هم پیش آمده بود و او معمولاً می‌توانست اوضاع را راست و ریت

جایی در تاریکی

کند؛ ولی به خودش می‌گفت که امسال دیگر درس‌ها خیلی سخت است.

وقتی کار شست و شو تمام شد، به اتاقش برگشت تا آماده شود. لباس‌هایش را برداشت و به اتاق‌نشین برگشت، تلویزیون را روشن کرد. در حالی که جوراب می‌پوشید، نیم‌نگاهی هم به اخبار داشت. در ذهنش تصاویر رفتن به مدرسه را مجسم کرد. مجسم کرد که تا به در مدرسه می‌رسد، آقای هاینس^۱ را می‌بیند. او می‌پرسد که تا به حال کجا بوده است. جیمی هم می‌گوید که مریض بوده و آقای هاینس می‌پرسد که گواهی دارد یا نه.

جیمی می‌توانست خودش چیزی بنویسد و امضای ماما جین را پایش ببندازد. البته اگر او می‌فهمید، بدجوری قاطی می‌کرد. دلش هم می‌شکست. نگاهی که ماما جین از سر ناامیدی به او می‌کرد، بدترین قسمت قضیه بود. به همین خاطر تصمیم گرفت اصلاً نامه‌ای ننویسد.

کمی ذرت برشته توی کاسه ریخت و بعد سراغ شیر رفت. سر راه موقعی که داشت صدای تلویزیون را بلند می‌کرد، سوسکی را روی دیوار کنار بخچال دید که داشت می‌رفت پشت قاب عکس: نفرت‌انگیز بود. جیمی تابلو را برداشت و آن را دنبال کرد. بعد، سر سوسک فریاد کشید: «هاهاها...» سوسک هم به سرعت از روی دیوار فرار کرد و پشت اجاق گاز پنهان شد. یک سال می‌شد که سوسکی به این درشتی در خانه ندیده بود. پس بایستی موضوع را به ماما جین

1. Haynes

جایی در تاریکی

می‌گفت تا فکری به حالش بکند.

زنگ تلفن به صدا درآمد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت و حدس زد ماماچین است که می‌خواهد خاطرجمع شود او به مدرسه رفته یا نه. به همین خاطر، گوشی را برنداشت. جالب این بود که خودش هم هیچ وقت نمی‌دانست به مدرسه می‌رود یا نه؛ تا این که متوجه می‌شد نرفته است. هر روز صبح، به خودش می‌گفت که آن روز دیگر به مدرسه می‌رود، ولی بعداً یا سر از خیابان مک دانا^۱ درمی‌آورد و به جای پیچیدن به دست راست، به طرف چپ می‌رفت، یا از بلوار راکوی^۲ به سمت فولتون^۳ میان‌بر می‌زد. رفتن به خیابان مک دانا همان و سر درآوردن از زمین بازی کنار کارگاه ساختمانی همان. پس از آن که آن جاکتی. سی^۴ و آیوری^۵ را می‌دید، کمی با آن‌ها پرسه می‌زد و گاهی به خانه‌ی کی. سی می‌رفت تا تلویزیون نگاه کند. اگر هم به خیابان فولتون می‌رفت، قدم می‌زد و بعضی وقت‌ها تا مرکز شهر را با خیالبافی پیاده‌گزر می‌کرد. تمام خیالبافی‌های او درباره‌ی جاهای خیالی و مردم خیالی و اسب‌های شاخدار بود. مثلاً درباره‌ی شوالیه‌ای که برای کشتن اژدها از سرزمین دور می‌آید تا مردم را از شر آن خلاص کند. فقط یک بار درباره‌ی رؤیاهایش لب باز کرد و آن موقعی بود که پس از یک امتحان سخت، نمره‌ای عالی آورد. باورش برای دیگران سخت بود. نتیجه‌ی این قضیه، مشاوره با یک روان‌شناس بود

1. Mc Donough

2. Rockway

3. Fulton

4. K. C.

5. Ivory

جایی در تاریکی

که ماهی یک بار سر و کله اش پیدا می شد. جیمی فکر کرد جلسه های روان درمانی خوب پیش خواهد رفت و آن ها احتمالاً زیاد به نمره های پایین قبلی او اهمیت نمی دهند و می گویند که می شود دوباره از نو شروع کرد.

مرد مو جو گندمی به او گفت: «خوب، مثله ی عجیب دربارهی تو این است که با این هوش سرشار، چرا تو مدرسه نمره های پایینی است؟»

جیمی فقط شانه هایش را بالا انداخت. در ذهنش دنبال جوابی می گشت ولی عقلش قد نداد. روان شناس هم پشت سر هم از او سؤال می پرسید.

— میانه ات با مادرت چه طور است؟

— خوب است.

— پدر هم داری؟

جیمی که ناراحت شده بود، پرسید: «منظورتان از این حرف چیست؟»

روان شناس که کمی توی صندلی جابه جا می شد گفت: «همین طوری پرسیدم. توی این مدرسه بچه های زیادی هستند که پدر مادرشان طلاق گرفته اند.»

— خوب، بله. میانه مان بد نیست.

— شغلش چیست؟

— توی یک تعمیرگاه اتوبوس کار می کند. کار او این است که ببیند

جایی در تاریکی

اتوبوس ها ماهی یکبار سرویس می شوند یا نه.

— کار جالبی است. مطمئنم پدرت هم مرد باهوشی است.

جیمی روی صندلیش جابه جاشد. بایستی به حرف های روان شناس خوب توجه می کرد تا مبادا دوباره سؤال هایی درباره ی پدرش کند و او را گیر بیندازد. جیمی خودش هم خوب می دانست که روان شناس حرف های او را درباره ی پدرش باور نکرده است. پس بایستی سعی می کرد تا خودش را برای سؤال های بعدی آماده کند تا جواب های مناسبی بدهد.

— تو زیاد خواب می بینی؟

— چی؟

— درباره ی چی خواب می بینی؟

شاید جوابی که جیمی به سؤال روان شناس داد، برای این بود که هنوز درباره ی سؤال های مربوط به پدرش فکر می کرد و اصلاً انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت. ولی گاردش را باز گذاشت و همه چیز را درباره ی خیالبافی هایش، به روان شناس گفت، مثلاً درباره ی آمدن شوالیه و نجات دادن شاهزاده.

— گفتی که خواب اسب های شاخدار می بینی؟ هر شب؟

— بیش تر وقت ها به آن فکر می کنم. البته خوابش را نمی بینم.

— پس شب ها چه خوابی می بینی؟

— خودم هم نمی دانم. اصلاً راستش را بخواهید، نمی دانم که

شب ها خواب می بینم یا نه.

جایی در تاریکی

— می‌دانی که سن تو دیگر برای خیالبافی درباره‌ی موجودات عجیب و غریب زیاد است. نه؟

می‌شد شکل گرفتن لبخندی را در حالت صورت روان‌شناس حس کرد. جیمی نگاهش را به پشت سر او و ساعت دیواری انداخت. رنگ پایین دیوار سبز و بالای آن سفید بود و خطی که این دو رنگ را مجزا می‌کرد، تا پشت ساعت امتداد می‌یافت. دوباره نگاهش به مرد افتاد. او داشت چیزهایی یادداشت می‌کرد و جیمی دیگر به سؤال‌های بعدی او جواب نداد.

فکر می‌کرد که قضیه‌ی مردن مادرش به کسی ربطی ندارد؛ همین‌طور زندگی پدرش. آن‌ها جزئی از خیالبافی‌های او نبودند. بعضی وقت‌ها به فکرش می‌رسید که آدم‌بزرگ‌ها اصلاً خوش‌شان نمی‌آید کوچک‌ترها چیزی را بدانند که آن‌ها نمی‌دانند. جیمی خودش همیشه از باز بودن ذهنش لذت می‌برد و خوشش می‌آمد تا افکار، شبیه یک فیلم سینمایی زیبا و طولانی از ذهنش بگذرند. ماما جین همیشه می‌گفت: «تو به اندازه‌ی دو - سه نفر فکر می‌کنی. به نظرم این طوری تا قبل از این که بیست و یک سال بشود، مغزت از کار بیفتد.»

جیمی هم همیشه می‌گفت: «خوب، پس شش سال دیگر وقت دارم از آن استفاده کنم. خیلی هم بدک نیست.»

او تلویزیون را خاموش کرد، کتاب انشایش را به سرعت برداشت و از آپارتمان کوچک بیرون زد. توی راه‌پله، چند قوطی خالی افتاده

جایی در تاریکی

بود. به همین خاطر، قدم‌هایش را با احتیاط برداشت تا نکند سر و صدا راه بیندازد و با آن آدم‌های عوضی که شاید مشغول معامله‌ی مواد بودند، رو در رو شود. جیمی و ماما جین در طبقه‌ی چهارم آن ساختمان هفت طبقه زندگی می‌کردند. آسانسور خراب بود و صاحبخانه پله‌های بالای طبقه‌ی پنجم را با الوار پوشانده بود. جیمی بعضی اوقات صدای رفت و آمد کسانی را می‌شنید که از طبقه‌ی پنجم رد می‌شدند. مدیر ساختمان، ماهی یک‌بار پلیس را خبر می‌کرد تا بیایند و آدم‌های ناجور را بگیرند؛ ولی باز هم سر و کله‌ی آن‌ها پیدا می‌شد.

وقتی که جیمی به طبقه‌ی همکف رسید، کوکی^۱ را دید که کنار جعبه‌های پست ایستاده بود. کوکی پرسید: «داری می‌روی مدرسه؟» کوکی دختری حدوداً بیست ساله و خیلی لاغر بود.

— تو مأمور اف. بی. آی.^۲ هستی؟

کوکی خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «اگر تو را در حال پرسه زدن توی خیابان ببینم، به ماما جین می‌گویم.»

جیمی نگاهی به خیابان انداخت. شرشر باران کم‌تر شده ولی خیابان هنوز خیس آب بود و درست وسط آن می‌شد سه رنگ متفاوت را در گودالی پر از روغن دید. آن طرف خیابان، آقای جانسن^۳ توی پیاده‌رو مقابل کافه‌ی براونی^۴ نشسته بود.

1. Cookie

۲. F. B. I: پلیس آمریکا

3. Johnson

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «تو منتظر پنچی هستی؟»
 کوکی همان طور که نگاهی به پایین خیابان می انداخت، گفت: «ا...
 آره، ولی نمی دانم چرا. خودم هم خوب می دانم که چیزی برای من
 ندارد.»

— پس چرا منتظرش هستی؟
 — تو مأمور اف. بی. آی. هستی؟
 جیمی لبخندی زد و گفت: «همین طوری پرسیدم.»
 و نگاهی به آقای جانسن انداخت. او که مت بود، سعی می کرد
 بایستد. اول زانو زد، بعد به علامتی روی دیوار تکیه زد و خواست با
 حفظ تعادل بلند شود. آن علامت، آگهی قهوه‌ی باستلو^۵ بود و شانه‌ی
 آقای جانسن حرف ب را می پوشاند.

جیمی گفت: «باید بروم به مدرسه ام برسم.»

— چتر می خواهی؟
 — مگر تو چتر داری؟
 — یا برویم، برایت یکی جور می کنم.
 جیمی دنبال کوکی به طرف آپارتمان‌ش که در طبقه‌ی اول بود راه
 افتاد. قبلاً هم به آن جا رفته بود. بعضی وقت ها جیمی برای کوکی خرید
 می کرد. این جور مواقع، کوکی سبب زمینی برشته، سودا یا هر خوراکی
 دیگری که داشت، به او می داد. خانه‌ی کوکی همیشه بوی پودر تالک و
 واکس مبلمان می داد. البته جیمی به بوی پودر اهمیت نمی داد. حتی

4. Brownie

5. Bustelo

جایی در تاریکی

وقتی که بچه‌ی کوکی خودش را خراب می‌کرد و بوی گند خانه را برمی‌داشت، ناراحت نمی‌شد. ولی از بوی واکس متنفر بود.

تلویزیون روشن بود. وقتی کوکی مشغول پیدا کردن چتر بود، جیمی سرش را با تلویزیون گرم کرد. کوکی پس از مدتی جست‌وجو گفت: «باید بروم خانه‌ی نانی»^۱. فکر می‌کنم چترم را به او قرض داده‌ام.»

— اصلاً احتیاجی نیست.

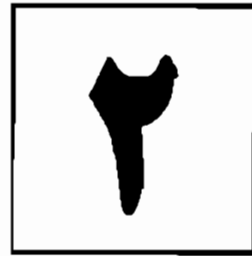
— یعنی می‌خواهی بروی بیرون و خیس خالی بشوی؟ برای گرفتن چتر، می‌روم سراغ نانی. تو هم مراقب کوامی^۲ باش.

— خیلی طولش نده. نمی‌خواهم دیر به مدرسه‌ام برسم.

کوکی رفت و جیمی نگاهی به کوامی انداخت که در گوشه‌ای از ننو خوابیده بود. بعد هم بالای سر او رفت. پستانکی در دهان بچه بود ولی جیمی دستش را دراز کرد و آن را بیرون آورد. آخر ماماچین همیشه می‌گفت که اگر بچه‌ای با پستانک بخوابد، دندان‌هایش کج می‌شود. کوامی یک پایش را تکان داد و با دهانش شروع به مکیدن کرد. جیمی می‌خواست دوباره پستانک را توی دهان کوامی بگذارد که بچه آرام شد. بعد هم نشست و دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد.

1. Nancy

2. Kwame



کوکى با چترى كوچك و گل منگلى برگشت، چترى كه جيمى هرگز حاضر نمى شد با آن توى خيابان برود، چه رسد به مدرسه.
 كوكى گفت: «توانستم چتر خودم را پيدا كنم ولى نانى اين بكى را جور كرد. آن را مى برى؟»
 جيمى گفت: «خوب، بدك نيست ولى باران آن قدرها هم تند نيست.»

البته كوكى به جيمى گوشه اى زد كه بردن آن چتر قرمز توى خيابان براى پسرى به اين سن زشت است ولى جيمى متوجه شد كه او پيش تر براى چتر خودش كه دست نانى بود دلش مى سوزد. كوكى گشت: «اگر باران تندتر شود، خيس مى شوى ها!»

— آن وقت بر مى گردم و يك فنجان چاى در جيبم مى دمم.
 جيمى داشت پائش را مى پوشيد و بفته اى آن را مى گرداند كه

جایی در تاریکی

کوکی گفت: «وقتی برگشتی، سری به من بزن.»

وقتی که جیمی به در ورودی رسید، باران تقریباً قطع شده بود ولی هوا هنوز سرد بود و باد تندی می وزید. در هوا، تکه های کاغذ، لابه لای خودروهای پارک شده پراکنده بودند و به پاهای کارگرهایی می خوردند که صبح زود با عجله به طرف قطار زیرزمینی می رفتند. آن طرف خیابان، چند پر بچه دور آقای جانسن حلقه زده بودند. مرد مت، در حالی که به دیوار عمارتی تکیه زده بود، داشت در جیب هایش دنبال چیزی می گشت. تا آن لحظه هم مدرسه ی جیمی دیر شده بود ولی داشت در ذهنش برنامه ریزی می کرد. بایستی طوری برنامه ریزی می کرد تا بتواند به خوبی بقیه ی سال را هم بگذراند. ماه مارس بود و او فقط چند ماه وقت داشت. اگر فقط می توانست اوضاع را یک بار دیگر خوب جفت و جور کند و این چند ماه را هم پشت سر بگذارد، آن وقت می توانست از کلاس دهم بگذرد و یک راست به کلاس یازدهم برسد. او خیلی از بقیه عقب بود ولی خوب می دانست که خیلی ها از او هم عقب ترند؛ با این فرق که آن ها غیت زیادی ندارند. معلم ها هم سر این قضیه خوب مچ گیری می کردند. می شد در مدرسه نمره ی بدی گرفت و از زیر آن در رفت ولی وقتی پای غیت پیش می آمد، موضوع فرق می کرد. آن ها سر مثله ی غیت گیر می دادند و ممکن بود حتی طرف را ظرف یک دقیقه به خانه برگردانند.

باد، مستقیم توی سر و صورت جیمی می خورد. به همین خاطر، او

جایی در تاریکی

خودش را مچاله کرد. بوی سیر و بارهنگ سرخ شده در هوا پیچیده بود و پیرمردی پا پرانتزی کنار در ورودی مغازه‌ی مسلمان‌ها ایستاده بود و صفحه‌ی شطرنجی زیر بغل داشت. ناگهان صدای فریاد بلندی از پشت سر به گوش رسید و جیمی برگشت. انگار پسر بچه‌ای چیزی به طرف آقای جانسن پرتاب کرده بود و آن فریاد، صدای آن مرد تقریباً معلول بود که منتش را به سمت پسرک حواله کرده بود و داشت فریاد می‌کشید. جیمی چرخ می‌زد و به سرعت به طرف پسرها برگشت. او نعره‌زنان گفت: «هی، شماها! راحتش بگذارید و بزنید به چاک.»

پسر بچه‌ای که تقریباً نه ساله به نظر می‌رسید، با گستاخی هر چه تمام‌تر جلو آمد و گفت: «جناب عالی کی باشید؟»

جیمی که او را با بدنش هل می‌داد گفت: «همان کسی که قرار است به/تو درس خوبی بدهد.»

پسرک با اخم نگاهی به جیمی انداخت و پی کارش رفت. پسر بچه‌های دیگر هم رفتند تا تفریح بهتری پیدا کنند. آقای جانسن گفت: «اصلاً بچه‌های مؤدبی نیستند.»

جیمی فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

مدرسه در تقاطع خیابان مک دانا و گیتس^۱ بود. وقتی که او رسید، خودرو پلیس را دید که روبه‌روی مدرسه پارک شده بود و نوی خودرو دو مأمور پلیس مشغول نوشیدن قهوه بودند.

آقای هاینس که بالای پله‌ها ایستاده بود بلند گفت: «می‌دانی ساعت

1. Gates

جایی در تاریکی

چند است؟»

او که رادیویی در دست داشت ادامه داد: «دفعه‌ی آخری که به مدرسه آمدی یادت هست؟»

— مریض بودم.

— گواهی دکتر داری؟

او که سعی می‌کرد از کنار ناظم بگذرد، گفت: «من که گفتم، مریض بودم.»

ولی آقای ناظم دستش را محکم روی سینه‌ی جیمی گذاشت تا جلوی ورود او را بگیرد. به دفتر انتظامات اشاره کرد و گفت: «برو آن‌جا منتظر بمان.»

جیمی اول به سرش زد تا از همان‌جا برگردد، ولی بعداً به طرف دفتر رفت. آن‌جا چهار پسر و دو دختر دیگر هم ایستاده بودند. رندی جانسن^۱ که کناری نشسته بود و داشت به ساندویچش گاز می‌زد، گفت: «همه باید برویم خانه.»

جیمی گفت: «مهم نیست.»

روزالیند^۲ پس^۲ که با هیکل گنده‌اش نیمی از نیمکت را اشغال کرده بود، گفت: «من که اصلاً کاری نکرده بودم. نمی‌دانم چرا مرا به این‌جا فرستاده‌اند.»

جیمی گفت: «دیر کردی.»

روزالیند گفت: «نه. اصلاً هم این‌طور نیست.»

1. Randy Johnson

2. Rosalind Epps

جایی در تاریکی

رندی گفت: «او دیر نکرده. آقای هاینس همین طوری ما را انتخاب کرد و به این جا فرستاد. ما از اولین کسانی بودیم که آمدیم. تازه هیچ کاری هم نکرده ایم.»

البته جیمی حرف آنها را باور نمی کرد ولی چیزی نگفت. آخر به جز دیر کردن، هیچ دلیلی برای بودن آنها در دفتر وجود نداشت. آقای هاینس با سه شاگرد دیگر وارد دفتر شد. بعد هم ورقه ای را به همه ی آنها داد تا امضا کنند. روزالیند از پسر سفیدپوستی که با آقای هاینس تو آمده بود پرسید: «تو چه کار کردی؟»

— هیچی. همین طوری الکی. فکر می کنم او می خواهد از ما کار بکشد، چون به معلم چیزی گفت و من هم با او آمدم این جا. باران شدیدتر شده بود و در حالی که قطرات آن محکم به پنجره می خورد، رگه هایی از آب روی شیشه ی کثیف یخ زده ی پنجره ایجاد می کرد. آقای هاینس هم پس از جمع کردن ورقه ها، به اتاق بغلی رفت. روزالیند پشت سر او گفت: «حالا من چه کار کنم؟»

ولی آقای هاینس بی توجه در را پشت سرش بست. موریس داگلاس^۱ که داشت گوشش را به در می چسباند، از جیمی پرسید: «تا حالا کجا بودی پسر؟ فکر می کردم ترک تحصیل کرده ای.» جیمی گفت: «سرم خیلی شلوغ بود.»

— شنیده ای که تونی دی^۲، یلی^۳ را با چاقو زده؟

1. Maurice Douglas

2. Tony 'D'

3. Billy

جایی در تاریکی

— همان بیلی بکتبالت؟

— بله. بیلی توی غذاخوری سر به سر او می‌گذارد و او هم نه می‌گذارد و نه برمی‌دارد و خط خطیش می‌کند.

روزالیند اضافه کرد: «پلیس‌ها همه جا بودند. آن‌ها تمام قفه‌های بچه‌ها را هم گشتند. البته چون یک نفر چاقو خورده که حق چنین کاری را ندارند.»

در همین حال، آقای هاینس سرش را داخل اتاق کرد و گفت: «موریس! برو سر کلاست.»

موریس در حالی که تعظیم بلندبالایی می‌کرد گفت: «چشم آقا!»
— جیمی! تو هم به کلاست برو. بقیه هم خفه شوند و ساکت بمانند تا تکلیف‌شان مشخص شود.

وقتی که جیمی داشت از اتاق بیرون می‌رفت، روزالیند می‌گفت: «چه‌طور با وجود دیر کردن می‌شود سر کلاس رفت؟ ها؟ خودم با چشم‌های خودم دیدم که دیر رسید.»

جیمی به خودش گفت که شاید روزالیند دیروز کار خطایی کرده است. شاید هم موقع گشتن قفه‌ها چیزی در قفه‌ی او پیدا کرده‌اند. جیمی در راه‌پله‌ها سرعتش را زیاد کرد و به موریس رسید و از او چیزهایی درباره‌ی آن موضوع پرسید. موریس گفت: «پریروز این اتفاق افتاد، ولی این یکی را باش. تونی فقط یک ضربه‌ی کوچک به او زد ولی بیلی طوری فریاد می‌کشید و به خودش می‌پیچید که انگار ضربه توی قلبش خورده و یک چنین چیزی.»

جایی در تاریکی

— نه؟!

— راست می‌گویم. هی! دوست داری امشب یایی بازی؟

— نمی‌دانم.

موریس با تعجب به او نگاهی انداخت و ادامه داد: «بازی را هم ترک کرده‌ای پرس؟! می‌خواهیم با تیم ریچی^۱ بازی کنیم.»
— تا بینم حالم چه‌طور است.

موریس گفت: «نه، تو بازی بکن نیستی. پرس! مثل این که تو هم قرار است از آن بچه فوفول‌ها بشوی.»

جیمی سر کلاش رفت. خانم کامبریج^۲ روبه‌روی بچه‌ها ایستاده بود و بچه‌ها جیک نمی‌زدند. جیمی خواست نگاهش را از او بدزد. بعد هم سر میزی نشست و دفترش را بیرون آورد. خانم کامبریج گفت: «امروز امتحان تعیین سطح داریم.»

آها! جیمی تازه فهمید چرا روزالیند توی دفتر بود. آن‌ها این جووری بچه‌هایی را که امتحان‌شان خوب نمی‌شد انتخاب می‌کردند و از کلاس بیرون می‌کشیدند. خُب، آن‌ها می‌دانستند که جیمی امتحانش بد نمی‌شود؛ برای همین هم گذاشتند برگردد سر کلاش. البته چندان هم بد نبود، چون فردا شاید اصلاً یادشان می‌رفت که او هفته‌ی گذشته غایب بوده است.

امتحان سخت بود و چهار قسمت داشت: دو امتحان انگلیسی و دو امتحان ریاضی. البته بخش ریاضی خیلی ساده‌تر از انگلیسی بود.

1. Richie

2. Cumberbatch

جایی در تاریکی

جیمی درست وسط امتحان یادش آمد که پول ناهار نیاورده است. جیب‌هایش را خوب گشت تا ببیند از پول دیروزش چیزی باقی مانده است یا نه، ولی نه، پولی در کار نبود. او می‌بایست کارت ناهار کسی را یکش می‌رفت و خدا خدا می‌کرد که کسی از قضیه بو نبرد.

امتحان پانزده دقیقه قبل از وقت ناهار تمام شد ولی خانم کامبریج گفت که کلاس برای بقیه‌ی روز تعطیل است. او گفت: «هر کس بخواند ناهار بخورد، می‌تواند برود، ولی اجباری در کار نیست.»

جیمی فکر رفتن به ناهارخوری به سرش زد، چون خیلی گرسنه بود. دم در ناهارخوری موریس و کریس کلارک^۱ را دید. احتمالاً داشتند دنبال همبازی می‌گشتند ولی او حال بازی کردن نداشت. می‌شد کسانی‌های کسی را قرض بگیرد، ولی بهتر بود به خانه برگردد. — هی، شرلی^۲! حالت چه‌طور است؟

— خوب خوب. جناب عالی تا حالا کجا تشریف داشتید؟
شرلی شاگردی زرننگ و هم‌قد جیمی بود و هر دو به یک کلبه می‌رفتند.

جیمی باز هم دروغ گفت: «مریض بودم.»
— آن‌قدرها هم مریض به نظر نمی‌آیی.
— می‌توانم جزوه‌هایت را قرض کنم تا به کلاس برسم؟
— این چند روز درس تازه‌ای نخوانده‌ایم. فقط درس‌های قبل را برای امتحان مرور کرده‌ایم. راستی، تو چه مرگت شده؟

1. Chris Clarke

2. Shirley

جایی در تاریکی

– فقط مریض بودم، همین. دکتر هم نرفتم. ولی شاید امروز بعد از ظهر بروم.

– فردا می آیی مدرسه؟

– اگر اتفاق بدی نیفتد.

بعد، در حالی که دستش را برای او تکان می داد و به انتهای راهرو می رفت، گفت: «پس بعداً می بینمت آقای مریض!»

جیمی مریض نبود ولی احساس خستگی می کرد؛ نوع عجیبی از خستگی. نه آن جور خستگی که بعد از بازی پیش می آید و عضله ها و دست ها و پاها درد می گیرد. عضله ها، دست ها و پاهاش درد نمی کردند. او از درون خسته بود و انگار این خستگی داشت در وجود او بیش تر و بیش تر می شد. صبح ها بی هدف بلند می شد و نمی دانست چرا این طوری شده است.

یک روز صبح، پس از رفتن ماما جین، تک تک اعضای بدنش را واریسی کرد تا مطمئن شود که سالم اند. از پایش شروع کرد و بالا آمد. نه، جایی از بدنش آسیب ندیده بود. بله، عضوی صدمه ندیده بود ولی انگار هیچ عضوی هم کار نمی کرد. خواست با قدم زدن دور آپارتمان، این مشکل را حل کند، ولی نشد. در این مواقع، تلویزیون کمک بزرگی به حساب می آمد. او همیشه وقتی که بی کار بود، تلویزیون تماشا می کرد. می نشست و فیلم ها و نمایش های قدیمی می دید.

ناراحت بود که جزوه های شرلی را نگرفته است. به او گفته بود که می خواهد درس های عقب افتاده اش را مرور کند، ولی راستش،

جایی در تاریکی

خودش هم بیش تر وقت هایی که به مدرسه می رفت، جزوه بر نمی داشت.

آقای جانسن، روبه روی خانه اش روی زمین ولو شده بود. اگر تا وقتی که آن بچه ها از مدرسه بر می گشتند خودش را جمع و جور نمی کرد، دوباره همان آتش بود و همان کاسه. انگار این پسر بچه ها هیچ چیز سرشان نمی شد. آن ها با این مرد، همان طور بازی می کردند که با یک توپ. کوکی که دم در ایستاده بود، فریاد کشید: «هی، جیمی! زود باش بیا این جا.»

— چی؟

کوکی گفت: «آقای جانسن داشت دنبال تو می گشت؛ یک مرد قد بلند. می گفت که تو را می شناسد. تا به حال او را این اطراف ندیده بودم.»

— کی پیدایش شد؟

— کمی بعد از این که تو رفتی.

— چیزی توی صندوق پنیم گذاشت یا نه؟

— فکر می کنم هنوز همان جا باشد.

— کجا؟

— بالا. ندیدم که پایین بیاید. فقط یک لحظه رفتم تا ببینم حال کوامی چه طور است؛ فقط همین.

— ممکن است از طرف مدرسه باشد. اصلاً مثله ی مهمی نیست.

کوکی که از طرف مرد غریبه کمی خیالش راحت شده بود، گفت: «چای می خوری؟»

جایی در تاریکی

— شاید بعداً. ماما جین را ندیدی؟

— نه.

— پس فعلاً خدا حافظ.

جیمی به تندی بالا رفت. آن‌ها فقط یک کلید برای صندوق پست داشتند که ماما جین همیشه آن را بالای بخچال می‌گذاشت. جیمی با خودش گفت که اگر آن مرد مأمور مدرسه باشد، احتمالاً یادداشتی هم با خود آورده است.

به طبقه‌ی چهارم که رسید، با دست‌هایی لرزان جیب‌هایش را گشت تا کلید در را پیدا کند. بعد، در را به آرامی باز کرد. شاید ماما جین از خستگی صندوق پست را نگاه نکرده بود. او بلند گفت: «ماما جین!»
جوابی به گوش نرسید. نگاهی به اتاق خواب انداخت ولی آن‌جا هم خالی بود. بعد به آشپزخانه رفت و پس از برداشتن کلید، از آن‌جا خارج شد. پله‌ها را سه تا یکی پایین می‌آمد. وقتی پایین رسید، در صندوق پست را باز کرد و سه نامه دید. اولی کارت پستالی از هربرت جولرز^۱، دومی یک قبض برق و سومی یک پیک تبلیغاتی از ماسی^۲ بود. ولی نامه‌ای از مدرسه نرسیده بود.

— حالت چه‌طور است؟

جیمی با شنیدن صدا جا خورد. وقتی برگشت، مرد قدبلندی را دید که به دیوار تکیه داده بود. جیمی که سعی می‌کرد با کلفت کردن صدایش، من‌تر به نظر برسد، گفت: «بد نیستم».

1. Herbert jewelers

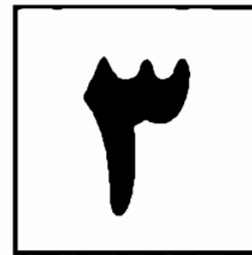
2. Macy

جایی در تاریکی

— مرد غریبه پرسید: «تو جیمی لیتل هستی، مگر نه؟»

— بله، و شما؟

— من پدرت هستم.



مرد قد بلند، آن قدر لاغر بود که جیمی می توانست استخوان های شانه اش را که از زیر بلوز سبز تیره اش بیرون زده بود ببیند. به طرز عجیبی سرش را پایین انداخته بود و به جیمی نگاه می کرد. جیمی هم برای این که مرد غریبه متوجهی نفس های تند او نشود، دهانش را باز کرد و سپس کلید صندوق پست را از قفل بیرون کشید. مرد گفت: «می دانم مرا بادت نمی آید.»

صدای او آن قدر سرد و آهسته بود که جیمی مجبور بود به خودش فشار بیاورد تا بفهمد چه می گوید. پرسید: «حال تان چه طور است؟» این جملات، بلندتر از آن که جیمی می خواست از دهانش خارج شد.

— فکر می کنم خوب باشم. تو چه قدر بزرگ شده ای!
جیمی پرسید: «اسم مرا می دانید؟»

جایی در تاریکی

— اسم تو جیمی است.
 — اسم واقعیم جیمز^۱ است.
 — نه، این طور نیست. جیمی درستش است؛ چون این اسم دایی تو بود و اسم تو از او گرفته شده.
 جیمی گفت: «من فکر می کردم که...»
 و سپس در حالی که دنبال کلمات مناسب می گشت ادامه داد:
 «ماماجین گفته... گفته که شما رفته اید.»
 — حالا آمده ام.
 — دوست دارید برویم بالا؟
 مرد لبخندی زد و گفت: «چه طور مطمئن باشم که تو پسر منی؟ شاید از آن تیپ آدم ها باشی که ملت را به آپارتمان شان می برند و بعد هم لخت شان می کنند.»
 جیمی گفت: «ولی شما خودتان گفتید که پدرم هستید.»
 — اسم من یادت می آید؟
 — چیه؟
 — درستش سیفاس^۲ است ولی مرا با اسم دیگری صدا می زنند.
 — کزب؟^۳
 مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و جیمی توانست قبل از آن که مرد بچرخد، زیر نوری که از پنجره می تابید، درخشش برقی را

1. James

2. Cephus

3. Crab

جایی در تاریکی

در چشم‌های او بیند. دوباره لحظه‌ای به طرف جیمی برگشت و گفت:
«شاید بشود برویم بالا و گپی بزنیم.»

جیمی نمی‌دانست چه کار کند. آن مرد اسم پدرش را می‌دانست،
حتی اسم مستعارش را هم بلد بود، ولی به عکسی که در آلبوم ماما جین
دیده بود شباهت نداشت. شاید این مرد لاغر مردنی از آن آدم‌های
ناجور بود. مرد که به دستگیره‌ی پلکان تکیه داده بود، گفت:
«می‌ترسی مرا بالا ببری، ها؟ ولی مثله‌ای نیست. می‌توانیم منتظر جین
شویم.»

اول جیمی از پله‌ها بالا رفت. در مغزش غوغایی بود. یک
جورهایی می‌ترسید ولی نمی‌دانست چرا. ماما جین گفته بود که پدرش
توی زندان است و اصلاً درباره‌ی بازگشت او چیزی نگفته بود. وقتی
که به آپارتمان رسیدند، جیمی در ذهنش دنبال راهی برای مقابله‌ی
احتمالی با آن مرد می‌گشت. او به طرز عجیبی گام بر می‌داشت و
جیمی فکر کرد اگر اتفاقی بیفتد، می‌تواند بدود و مرد را جا بگذارد.
قفل در را باز کرد و در را گشود. مرد از جیمی فاصله گرفت و
جیمی لحظه‌ای فکر کرد که او می‌خواهد برود. ولی مرد به طرف پلکان
رفت و پالتو و کیه‌ای را برداشت. جیمی قبلاً آن‌ها را ندیده بود. بعد،
دوباره به طرف در آپارتمان برگشت. جیمی پرسید: «قبلاً بالا آمده
بودید؟»

— آره، کمی قبل.

جیمی کنار کشید تا مرد داخل شود. مرد به دور و بر آپارتمان

جایی در تاریکی

نگاهی انداخت و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

— کی از زندان آزاد شدید؟

— هفته‌ی گذشته. یک کم طول کشید تا بینم می‌خواهم چه کار کنم.

قهوه‌ای، چیزی داری؟

— می‌توانم دم کنم ولی اول باید کتاب‌هایم را جابه‌جا کنم.

مرد، کنار میز، روی صندلی آشپزخانه نشست و پاهایش را کشید و دراز کرد. جیمی به اتاق خواب ماماچین رفت و زیر جعبه‌ی انجیل، دنبال آلبوم عکس‌هایش گشت. با سرعت هر چه تمام‌تر آن را ورق زد و عکس سربازی را که زیاد هم واضح نبود رد کرد تا به آن عکسی که می‌خواست رسید. توی عکس، مردی بلندقد و خوش‌هیكل به ماشینی تکیه داده و خانمی هم بغل دستش بود. کنار آن‌ها هم ماماچین ایستاده بود. آن خانم وسطی، مادرش بود. قیافه‌ی مرد توی عکس، اصلاً به آن مردی که توی آشپزخانه نشسته و پایش را دراز کرده بود شباهت نداشت. فقط پیشانی بلند و حالت نگه داشتن سر مرد در عکس، مثل او بود.

— شبیه من است؟

جیمی ناگهان پرید و آلبوم را بست. مرد گفت: «بیا با هم ببینیم.» جیمی این بار آهسته‌تر آلبوم را ورق زد تا به آن عکس خاص رسید. بعد، آن را به مرد نشان داد. مرد که آلبوم را بالا نگه داشته بود، گفت: «این جا من و مادرت داریم درباره‌ی خریدن یک ماشین حرف

جایی در تاریکی

می‌زنیم. ما به برانکس^۱ رفتیم و به قیمت‌ها نگاه کردیم تا ببینیم چه قدر باید پیش‌قسط بدهیم. داشتیم حرف می‌زدیم تا آن را جور کنیم. فکر می‌کنم صد دلار بود با یک چنین چیزی. البته ما فقط حرفش را می‌زدیم، چون اصلاً صد دلاری در کار نبود که بدهیم. دالی^۲ این را به جین گفت و جین گفت که شاید بتوانیم سه تایی با هم پولش را جور کنیم. جین و مادرت خیلی صمیمی بودند؛ خیلی زیاد.

— بالاخره ماشین را خریدید یا نه؟

— نه. ما پول مان را جور کردیم ولی مادرت تصمیم گرفت که یک دست مبل برای پذیرایی بخرد. کل قضیه همین بود. خودت که زن‌ها را می‌شناسی.

جیمی دوباره نگاهی به آلبوم انداخت و به آشپزخانه رفت. بعد از پیدا کردن قوری شروع کرده به درست کردن قهوه. وقتی که آب جوش را توی قوری می‌ریخت، پرسید: «چه طور نامه‌ای چیزی نفرستادید تا همه بدانند دارید می‌آید؟»

کرب گفت: «خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم.» بعد، دستمالش را بیرون آورد، توی آن سرفه و تنف کرد. جیمی گفت: «روی میز دستمال کاغذی هست.»

کرب گفت: «فکر نمی‌کردم این قدر بزرگ شده باشی. می‌دانی، پیش خودم فکر کردم که می‌آیم و بلندت می‌کنم و روی یخچال می‌گذارم. فکرش را بکن که حالا بلندت کنم و روی یخچال بگذارم.»

1. Bronx

2. Dolly

جایی در تاریکی

— روی یخچال...

حتی وقتی که او این حرف را زد، تصور کرد که روی یخچال
نشته است و به پایین نگاه می‌کند و متظر است تا کسی او را پایین
بیاورد. مرد گفت: «وقتی که بچه بودی این کار را می‌کردم.»
—!...

— اوضاع و احوال چه طور است؟

جیمی آب جوش را توی قوری ریخته بود و داشت آن را روی
آتش می‌گذاشت. او گفت: «بد نیست.»
وقتی نگاهی به مرد افتاد، دید دارد او را تماشا می‌کند. ادامه داد:
«بعضی وقت‌ها برای ماما جین هم قهوه درست می‌کنم.»
— حالا چهارده سالت است؟
— نه. تقریباً پانزده سال؛ البته تا چند ماه دیگر.
— آها.

جیمی شعله‌ی زیر قوری آلومینیومی کهنه را آن قدر پایین کشید تا
شعله یکنواخت شد. بعد گفت: «خوب، حالا تصمیم گرفته‌اید چه کار
کنید؟»

— بله. گفتم شاید بد نباشد من و تو یک کمی دور کشور را بگردیم.
ناگهان ضربه‌ای به در زدند و مرد که لحظه‌ای خشکش زد، بادستش
به جیمی علامت داد و گفت: «می‌خواهم جین را غافلگیر کنم.»
سپس به تندی بلند شد و به اتاق بغلی رفت. این حرکت او جیمی را
ترساند. صدای ضربه دوباره به گوش رسید. جیمی گفت: «کبه؟»

جایی در تاریکی

— کوکی هشتم.

جیمی در را باز کرد. کوکی پرسید: «آن مرد را که از طرف مدرسه آمده بود دیدی؟»

جیمی گفت: «از طرف مدرسه نبود. یکی از آشنایان بود.»
 کوکی سرش را تکان داد و گفت: «آه. به ماما جین بگو که دارم کمی خوراک لوبیا می‌پزم. بگو اگر دوست داشت، تو را پایین بفرستد تا کمی برای نان بفرستم باشد؟»
 — باشد.

کوکی گفت: «نکند سرت با تلویزیون گرم شود و یادت برود! خیلی وقت صرفش کرده‌ام ها!»
 — مطمئن باش یادم نمی‌رود.

کوکی انگشتش را برای او تکان داد و سپس به طرف پله‌ها رفت.
 وقتی که جیمی در را بست، مرد گفت: «شاید بهتر باشد اصلاً جین را غافلگیر نکنم.»

— او اصلاً دوست ندارد غافلگیر شود. مخصوصاً اگر قرار باشد وحشت‌زده بشود و از این جور چیزها.
 — بله، حق با توست.

— منظور تان چه بود که گفتید برویم دور کشور بگردیم؟

— می‌دانی که من کجا بودم، مگر نه؟

— بله.

— آن تو که بودم، حدس می‌زدی تو به فکر من باشی. منظورم را که

جایی در تاریکی

می فهمی، مگر نه؟

جیمی گفت: «اصلاً هم به شما فکر نمی کردم.»

سپس دو تکه نان برداشت و روی آن کمی کره مالید و توی فر گذاشت و ادامه داد: «مربا و از این جور چیزها هم داریم. می خواهید؟»
— باشد. عالی است.

جیمی کمی مربا از بخچال بیرون آورد.

مرد گفت: «اگر پدر من توی زندان بود، من که خیلی به فکرش بودم. اطمینان دارم چیزهای وحشتناکی درباره‌ی من به تو گفته اند.»
بعضی اوقات که جیمی تنها بود، به یاد حرف‌هایی می افتاد که ماماچین درباره‌ی پدرش به او گفته بود. از قرار معلوم، در یک سرقت مسلحانه چند نفر کشته شده بودند. جیمی در خیالش پدرش را تصور می کرد که پاهایش را باز کرده و دارد به ملت تیراندازی می کند. او گفت: «ماماچین به من گفته که شما به پول احتیاج داشتید و این کار را کردید.»

— مثلاً چه کاری؟

جیمی نگاهی به او کرد و گفت: «تیراندازی به مردم و از این جور چیزها.»

— اگر بگویم که این کار را نکرده ام... باورت می شود؟

جیمی گفت: «اگر بگویند که نکرده اید، بله.»

سپس به طرف پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت. سگی که خیس آب شده بود، داشت از ساختمان دور می شد. دمش بین پاهایش

جایی در تاریکی

بود و خود را از دو پسر بچه که داشتند به سمتش می آمدند دور نگه می داشت.

— باورت می شود که من واقعاً این کار را نکرده ام یا فقط حرفش را می زنی؟

— همه می گویند که بی گناهند. خوب، اگر بی گناهِید، چرا زندانی شدید؟

— برای همین هم به این جا آمدم. حدس می زدم که تو هم فکر می کنی من آدم کشته ام. تو که همه ی ماجرا را نمی دانی. تو حتی نمی دانی مرا چه صدا بزنی.

— منظورتان چیست؟

— اسم آن دختری که دم در آمد چه بود؟

— خوب، کوکی.

— تو اسم او را صدا زدی. به مادر بزرگت هم می گویی ماما جین. مرا چه می خواهی صدا کنی؟

جیمی اول به مرد و سپس دوباره به خیابان نگاهی کرد. از این که مرد را به خانه آورده بود احساس پشیمانی می کرد.

— خوب، بهتر است چه صدای تان کنم؟

— می توانی مرا کرب صدا کنی. درباره اش فکر کرده ام؛ همه ی دوستانم مرا به همین اسم صدا می زنند. شاید بشود دوست بشویم. نظرت چیست؟

ماما جین داشت از خیابان بالا می آمد ولی جیمی چیزی نگفت.

جایی در تاریکی

قهوه داشت کم کم قل می زد. به همین خاطر، جیمی شعله ی زیر آن را پایین تر کشید. وقتی که قهوه صاف شد، فکر کرد نکند شعله خاموش شده باشد. ولی شعله خاموش نشده بود و قهوه دوباره شروع به قل زدن کرد. نمی دانست آیا در بخچال شیر هست یا نه. وقتی که نگاهی آن تو انداخت، فهمید که هست.

جیمی به سرش زد پایین برود و موضوع را به ماما جین بگوید ولی خودش هم نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط. کرب ادامه داد: «پس تو مرا کرب صدا کن و من هم تو را جیمی صدا می کنم. خوب است؟»
— باشد.

— خودت حتماً خوب می دانی که برای نوشتن نامه و این جور چیزها متأسفم. مگر نه؟
— وقتی که توی زندان بودید، می توانستید هر وقت که بخواهید نامه بنویسید؟

— بله و این تقریباً تنها کاری است که می توانی بکنی. من چند تا نامه برای تو نوشتم، ولی هیچ وقت آن ها را نفرستادم.
— چه طور؟

— بیش تر وقت ها نمی دانستم چه بنویسم و وقتی که می دانستم و می نوشتم، درست از آب در نمی آمد. بعضی وقت ها فقط باید صبور بود. نمی شود حرف دلت را یک باره بیرون بریزی، چون فکر می کنی کار درستی است. متوجه که هستی.

جایی در تاریکی

جیمی خیلی دوست داشت نگاه سیری به مرد بکند، به شرط آن که او نگاهش نکند. دوست داشت هر دو جلو آینه بایستند تا ببیند به هم می آیند یا نه. او خوب می دانست که نگاه مرد متوجهی او و حرکاتش است. به همین دلیل احساس ناراحتی می کرد.

— خوب، از این که بیرون آمده اید خوشحالید؟

— بله، خیلی هم زیاد. باید هم از بیرون آمدن از زندان خوشحال بود. آخر زندان جای زندگی که نیست؛ هیچ زندانی. حتی از بردگی هم بدتر است.

— دوستم می گوید که خیلی از مسلمان ها توی زندان اند.

— مردم آن تو مذاهب مختلفی دارند. زندانی ها آن جا خیلی وقت دارند تا خودشان را بهتر بشناسند. می دانی، تو وقتی که آن تو هستی، فکرهایی را مرور می کنی که خیلی وقت پیش بایستی مرور می کردی. جیمی بلند شد، دو فنجان برداشت و آن ها را روی میز گذاشت.

کرب پرسید: «تو زیاد قهوه می خوری؟»

جیمی گفت: «نه آن قدرها. راستی، ماماچین دارد می آید و شما لازم نیست بالا و پایین پیرید و او را غافلگیر کنید.»

— دارد می آید؟

— بله.

جیمی که صدای جیرجیر پله ها را شنید، به طرف در رفت. نگاهی به کرب انداخت و دید او دوباره مضطرب شده است. او نشسته و فنجان را با دو دستش گرفته بود. جیمی قبل از این که ماماچین در بزند،

جایی در تاریکی

در را باز کرد. ماماچین با سبد خریدش که دو دسته کرفس از آن بیرون زده بود، داخل شد و به جیمی گفت: «چه بد است که آدم پسر بزرگ داشته باشد و خودش همه‌ی خریدها را بکند.»

جیمی گفت: «کرب آمده.»

ماماچین که همان جا کنار در خشکش زده بود، نگاهی به کرب انداخت و گفت: «ا... خوب، کی آمدی، مرد؟!»

کرب بلند شد، دور میز چرخید، ماماچین را بغل کرد و گفت: «همین دو ساعت پیش.»

ماماچین گفت: «وای، خدایا! بگذار خوب تو را ببینم. خدای بزرگ!»

در حالی که آن دو نفر همدیگر را بغل می‌کردند، جیمی مشغول تماشا بود. ماماچین که سرش را تکان می‌داد و دست نوازشی به شانه‌ی کرب می‌کشید، گفت: «بچه! کی آزاد شدی؟ باید جشن بگیریم. می‌دانی سانی^۱ هنوز پایین خیابان زندگی می‌کند؟ راستی به او خبر داده‌ای؟»

کرب سرش را تکان داد و گفت: «نه. نمی‌توانم زیاد بمانم. یک کار نوی شیکاگو^۲ برایم پیدا شده و من باید آن را قبول کنم. فقط آمدم تا جیمی را هم با خودم ببرم.»

ماماچین که جا خورده بود، به طرف صندلی رفت و با سنگینی هر چه تمام‌تر روی آن نشست. اول نگاهی به جیمی و سپس نگاهی به

1. Sonny

2. Chicago

جایی در تاریکی

کرب انداخت. بعد، رو به کرب کرد و گفت: «چه گفتی؟ نه. نگو که می‌خواهی جیمی را از من بگیری.»

کرب گفت: «من مجبورم آن شغل را قبول کنم. این یکی از شروط آزادی من است.»

ماماجین بلند شد، کرب را کشید و بغل کرد و گفت: «نمی‌شود صبر کنیم تا او...»

و ادامه داد: «خوب، می‌توانیم بعداً درباره‌اش صحبت کنیم. شاید فردا. حالا بگذار خوب تو را ببینم.»

کرب گفت: «امشب باید برویم.»



ماماجین نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد. وقتی که به کرب نگاه کرد، جیمی متوجه شد که لبش را می‌گزد. زن درشت اندام، به طرف ظرفشویی رفت، شیر آب را باز و زمزمه کنان شروع به شستن دست‌هایش کرد.

کرب گفت: «من تقریباً نه سال زندان بودم و اگر دستور آن‌ها را اجرا نکنم، دوباره باید برگردم. آن‌ها گفته‌اند که باید تا آخر همین هفته سرکار باشم و من باید اطاعت کنم. این کل ماجراست.»

ماماجین هنوز داشت چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. آن پایین، توی خیابان، اتوبوسی رد می‌شد و انگار صدای ناله‌ی موتورش با زمزمه‌ی ماماجین هماهنگ بود.

جیمی پرسید: «شما مجبورید در شیکاگو کار کنید؟»

کرب گفت: «همین الآن هم باید نو راه شیکاگو باشم.»

جایی در تاریکی

سپس با صندلیش طوری چرخید که پشتش به طرف جیمی برگشت و ادامه داد: «سفر با اتوبوس خیلی طولانی است. فکر کردم اگر شروع به کار کنم و بخواهم بیایم و جیمی را با خودم ببرم، صاحب کارم اجازه نمی دهد.»

جیمی نگاهی به ماما جین انداخت که پشت به او داشت و گفت: «...»

ماما در حال تمیز کردن ظرفشویی نشن نفس می زد و شانه هایش بالا و پایین می رفت.

— خوب، نظرت چیست، جین؟! —

— ظرفشویی دوباره گرفته. مأمور تأسیسات درستش کرده بود ولی حالا دوباره گرفته.

کرب پرسید: «ابزاری، چیزی داری؟»

ماما جین کشویی را بیرون کشید، آچاری بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. بعد گفت: «مواظب باش کف زمین را پر از آب نکنی ها!» کرب روی زمین، روبه روی ظرفشویی نشست و مشغول شد. توی قفسه ی زیر ظرفشویی چند تاکه نه و مقداری سم سوسک بود. آن ها را برداشت و روی زمین گذاشت. ماما جین که روی صندلی نشسته بود، داشت به جیمی نگاه می کرد. وقتی جیمی برگشت و خواست با نگاه کوچکی بفهمد در سرش چه می گذرد، او نگاهش را برگرداند. کرب گفت: «این ظرفشویی خیلی کهنه است.»

ماما جین هم گفت: «اگر نمی توانی درستش کنی؛ می گویم کارگر

جایی در تاریکی

فنی فردا صبح بیاید.»

کرب گفت: «می شود درستش کرد؛ فقط باید زانویی را در بیاورم.»
کرب آچار را روی مهره‌ی پایینی زانویی سفت می‌کرد و جیمی مشغول تماشای او بود. بار اول که خواست مهره را بچرخاند، آچار در رفت و گوشه‌ای افتاد. کرب هم لحظه‌ای نفس بند آمد. جیمی دوباره نگاهی به ماماچین انداخت. او دوباره داشت لبش را می‌گزید.

وزش باد تندتر شده بود و قاب‌های شل پنجره را می‌لرزاند. جیمی خیلی سردرگم بود. ماماچین پرسید: «می خواهی در شیکاگو بمانی؟»
کرب گفت: «اگر بتوانم، نه.»

پس برگشت و نگاهی به ماماچین کرد. قطرات عرق بر سر و صورتش می‌درخشید. او با انگشتانش عرق روی ابرویش را پاک کرد و ادامه داد: «همیشه از شیکاگو بدم می‌آمده.»

— پس چرا می‌خواهی بروی آن‌جا؟

کرب گفت: «نامه‌های زیادی برای پیدا کردن کار به این ور و آن ور نوشته‌ام.»

او که چهار زانو کف زمین نشسته و به جلو خم شده بود، ادامه داد:
«خیلی از آن‌ها حتی جوابم را هم ندادند. وقتی که کار در شیکاگو و آزادی مشروط را به زندان پیشنهاد کردم، موضوع جور شد. من هم فوراً قبول کردم. ولی اگر سه ماه بیشتر طول بکشد تا خودت را معرفی کنی، مثله‌ی کار متفی است.»

مهره‌ی نه زانویی داشت شل می‌شد. وقتی که کاملاً شل شد، کرب

جایی در تاریکی

نگاهی به اطراف انداخت و از جیمی خواست یک قوطی خالی بی مصرف برای آبی که راه می افتاد بیاورد. ماماچین گفت: «قوطی روغن را بیاور. تقریباً خالی شده.»

جیمی در فریزر را باز کرد و قوطی قهوه ای را که ماماچین از آن برای جمع آوری روغن استفاده می کرد، بیرون آورد. حق با ماماچین بود، چون اگر از ته مانده ی روغن ظرف صرف نظر می کردی، قوطی خالی بود. ماماچین گفت: «پس انگار من دیگر او را نمی بینم، ها؟»

با شنیدن این حرف، لحظه ای تن جیمی لرزید. او به ماماچین و بعد به کرب نگاهی انداخت. سر کرب توی محفظه ی زیر ظرفشویی گم شده بود. جیمی با نگاهی متوجه شد که کرب دارد با انگشت هایش مهره را درمی آورد. تا مهره در آمد، قبل از این که بتواند قوطی را زیر آن بگیرد، آب پاشید روی شانه اش. او هم فوراً قوطی را زیر آن گرفت. قوطی ظرف چند ثانیه سرریز شد. بعد آن را زمین گذاشت و شروع کرد به جمع کردن آبی که کف قفه ریخته بود. گفت: «بین جین! من می خواهم کار کنم و سر و سامان بگیرم.»

بعد، در حالی که داشت تمیز کردن قفه را تمام می کرد، برگشت و روی یک بازو تکیه زد و ادامه داد: «تو تمام این مدت از جیمی مراقبت کرده ای. امیدوارم فکر نکنی که من می خواهم با نامردی او را از تو جدا کنم.»

ماماچین با صدایی خشن و سرد گفت: «ولی تو داری با او به شیکاگو می روی.»

جایی در تاریکی

کرب گفت: «باید مدتی با این پسر باشم.»
 بعد، در حالی که به جیمی نگاه می‌کرد، ادامه داد: «باید مدتی خانواده‌ای داشته باشم. وقتی که اوضاعم رو به راه شد، شاید همه‌مان بتوانیم باز هم با هم باشیم.»
 ماما جین گفت: «من نمی‌خواهم کسی برایم تصمیم بگیرد. جیمی هم همین‌طور.»
 کرب گفت: «متوجه هستم.»
 و در حالی که دست‌هایش را با کهنه‌ای که با آن آب را جمع کرده بود پاک می‌کرد، ادامه داد: «من بی‌شعور نیستم. خودم می‌دانم چه کاری درست است و چه کاری غلط.»
 ماما جین پرسید: «چه قدر طول می‌کشد تا سر و سامان بگیری؟»
 — نمی‌دانم. ولی به محض این‌که جاییتم، درباره‌ی آمدن به نیویورک^۱ فکر می‌کنم. آن وقت جایی این اطراف برای خودم و جیمی اجاره می‌کنم. شاید تو هم بتوانی بیایی پهلوی ما.
 — خوب، اگر اوضاع جور نشود چه؟
 — آن وقت است که جیمی را برمی‌گردانم. یک بلیت قطار یا هواپیما برایش می‌گیرم تا برگردد. می‌دانی که من نمی‌خواهم پسر را اذیت کنم. خودت که مرا خوب می‌شناسی.
 کرب که انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت، انگشتش را توی زانویی کرد و یک چنگال را بیرون کشید. دور چنگال خمیده،

1. New York

جایی در تاریکی

مقداری مو چیده بود. ماما جین گفت: «آن چنگال را بده ببینم.»

جیمی چنگال را از کرب گرفت و به او داد و در حالی که لحن صدایش برای خودش هم عجیب می نمود، گفت: «یادم نمی آید تا به حال این چنگال را دیده باشم.»

ماما جین نگاهی به جیمی کرد و در حالی که دست نوازشی به شانه اش می کشید، به کرب گفت: «هی، کرب! اگر با این پسر بد رفتاری کنی، تا روز قیامت هم ولت نمی کنم.»

کرب گفت: «او پسر است، جین!»

— نمی شود فردا صبح بروید؟

— نه، باید به موقع سر کارم حاضر شوم.

ماما جین گفت: «اولاً بگذار یک غذایی درست کنم.»

شکم جیمی بدجوری قار و قور می کرد. او به اتاقش رفت. وقتی نگاهی به کتاب های درسیش انداخت، دید که کلمه ها دارند جلو چشمانش سیاهی می روند. صدای ماما جین هم که داشت با کرب حرف می زد، از بیرون شنیده می شد. ماما جین به کرب می گفت که باید حبابی مراقب پسرش باشد تا نکند توی در دسر بیفتد و از این جور حرف ها. کرب هم قول می داد که این کار را خواهد کرد. حالا نه تنها شکم جیمی قار و قور می کرد، بلکه نفس هم بالا نمی آمد. زمان کودکیش را به خاطر آورد، وقتی را که آسمش عود می کرد. در این مواقع، بلند می شد و می ایستاد، چون فکر می کرد ممکن است بر اثر دراز کشیدن بمیرد.

جایی در تاریکی

ماماجین وارد اتاق شد. وقتی که جیمی برگشت و نگاهی به او کرد، دید دارد چمدانش را از توی گنج‌ها بیرون می‌آورد. با تعجب گفت: «ماماجین؟!»،

ماماجین نگاهی به او نکرد ولی گفت: «بله». جیمی که نگاهش به آینه‌ی گنج‌هاش افتاد، دید که قطرات اشک از صورت ماماجین جاری است.

— فکر می‌کنید رفتن من کار درستی است؟ ماماجین که سعی می‌کرد با بستن لب‌هایش بغضش را فرو برد گفت: «او پدر توست. ولی راستش، این قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت فکر کردن را از من گرفته.»

— فکر می‌کنید رفتن من کار درستی است؟ ماماجین به طرفش رفت، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «بچه جان! با او برو. ولی بدان که ماماجین را همیشه داری. اگر برایت اتفاق بدی افتاد، یک‌راست برگرد خانه. اگر هم نتوانستی برگردی، من می‌آیم پشت. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

ماماجین صورت جیمی را توی دست‌هایش گرفت و خوب به او نگاه کرد. دهانش کج شده و صورتش اشک‌آلود بود. جیمی با دست‌هایش کمر ماماجین را گرفت و با تمام قدرت، محکم فشار داد. ماماجین هم لحظه‌ای او را از خود دور نکرد، توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «فهمیدی چه گفتم عزیزم؟! تا وقتی که من زنده‌ام، مرا داری. این را که می‌دانی، مگر نه؟»

جایی در تاریکی

— بله ماما جین! می دانم.

ماما جین چمدان جیمی را می بست و او در گوشه ای از اتاق نشسته و از پنجره به فضای بیرون اتاق خیره شده بود. ماجرا خیلی سریع پیش آمده بود. او نمی دانست به چه چیزی یا چه طور فکر کند. ماما جین در این حال به طرفش آمد و با گوشه ی ملافه اشک هایش را پاک کرد. او که می خواست با وجود اشک هایش لبخند هم بزند، گفت: «ما تمام این سال ها مقاومت کرده ایم. باز هم مقاومت می کنیم، مگر نه؟» جیمی هم سرش را به علامت تأیید تکان داد. همیشه وقتی اوضاع بی ریخت می شد، او این حرف ها را می زد. بله، آن ها تا آن موقع، خوب مقاومت کرده بودند.

ماما جین مرغ سرخ شده و برنج اسپانیایی پخت و رفت تا کمی از غذایی را که کوکی درست کرده بود، از او بگیرد. کوکی با ماما جین بالا آمد. جیمی فکر کرد که او لابد می خواهد نگاهی به کرب بیندازد، ولی او زیاد نماند.

آن ها در سکوت کامل شام شان را خوردند. وقتی که جیمی رفت تا ظرف ها را بشوید، ماما جین جلوش را گرفت و وقتی که داشت کار بستن چمدان را تمام می کرد، پدر و پسر هنوز سر میز نشسته بودند. جیمی احساس خوبی نداشت. او نمی دانست چه بگوید و اصلاً مطمئن نبود که با پدرش می رود. فکر کرد که می تواند از خانه بیرون بزند و تا وقتی که کرب نرفته است برنگردد. البته ماما جین گفته بود که اگر اتفاق بدی بیفتد، او می تواند برگردد و این خودش خیلی عالی بود.

جایی در تاریکی

ماماجین به او گفت: «دوست داری کتاب‌های درسی‌ات را هم با خودت ببری؟»

جیمی سرش را به علامت تأیید تکان داد و ماماجین کتاب‌های او را برداشت و نوی چمدان گذاشت. وقتی کار بستن چمدان تمام شد، کرب ایستاد و گفت که وقت رفتن است. او به جیمی گفت: «نگران نباش پسر! اوضاع جفت‌وجور است.»

موقع رفتن، کرب ماماجین را بغل کرد و بعد نوبت جیمی شد. آن دو همدیگر را بغل کردند و در حالی که ماماجین مشغول تماشا بود، جیمی به دنبال کرب از پله‌ها پایین رفت.

وقتی که به پله‌های جلوی در رسیدند، چند نفر آن‌جا نشسته بودند و داشتند با یک ضبط‌صوت دستی ور می‌رفتند. صدای ماماجین که از آن بالا شنیده شد، مرده‌ها بلند شدند و پی‌کارشان رفتند. جیمی ایستاد و نگاهی به بالا انداخت. ماماجین فریاد کشید: «یکی از کتاب‌ها را فراموش کرده‌ای ببری.»

کرب پرسید: «واقعاً به دردت می‌خورد؟»

جیمی که چمدانش را زمین می‌گذاشت، گفت: «بله.»

بعد، زیر پنجره رفت و دست‌هایش را برای گرفتن کتاب باز کرد ولی ماماجین با ایما و اشاره به او فهماند که بالا برود و آن را بگیرد و خودش از پشت پنجره کنار رفت. جیمی نگاهی به کرب که به طرفش می‌آمد کرد. کرب گفت: «مثل این که دوست ندارد بیایی.»

و در حالی که لحن صدایش محکم‌تر شده بود، ادامه داد: «بجنب،

جایی در تاریکی

وگر نه همه‌ی شب این جا علافیم.»

جیمی گفت: «یک دقیقه بیش تر طول نمی‌کشد.»

و برای شنیدن جواب کرب صبر نکرد و مثل فشفشه به طرف پله‌ها دوید و بالا رفت. ماماچین دم در ورودی، کتاب به دست مستظر او ایستاده بود و در حالی که دستمالی مچاله شده را به جیمی می‌داد، گفت: «بیا این پنجاه دلار را داشته باش. نگذار کرب بفهمد. عزیزم! اگر اوضاع بد شد، فوراً برمی‌گردی خانه.»

— ولی من نمی‌توانم این پول را از شما قبول کنم ماماچین!

— روزی را خدا می‌رساند، پس اصلاً نگران نباش.

بعد ماماچین او را با فشاری از خود دور کرد، چرخ‌های زد و به آپارتمان کوچکی برگشت که تنها خانه‌ی جیمی بود. جیمی پول را توی جیبش گذاشت و آهسته از پله‌ها پایین رفت تا نزد کرب برگردد. آن‌ها دو چهارراه بیش تر نرفته بودند که کرب ایستاد و گفت که می‌خواهد سیگار بخرد. او به جیمی گفت: «یک لحظه همین جا صبر کن تا من برگردم.»

داخل دهکده‌ای شد که پدر جانی کروز^۱ در آن کار می‌کرد. جیمی متوجه شد که کرب عجیب راه می‌رود. انگار موقع راه رفتن، درست نمی‌توانست زانوهایش را خم کند و با پاهایی سیخ راه می‌رفت. موقع حرکت، پاهایش را کمی می‌چرخاند و سرش را این‌ور و آن‌ور می‌کرد. لحظه‌ای بعد، سر و کله‌اش پیدا شد. پاکت سیگار را باز کرد،

1. Johnny Cruz

جایی در تاریکی

سیگاری بیرون آورد و آن را به آرامی روشن کرد. جیمی فکر کرد شاید نظر او در مورد بردنش به شیکاگو عوض شده باشد. کرب پرسید: «حاضری برویم؟»
— بله.

کرب به طرف خودرو داج^۱ خاکستری رفت، دست توی جیب هایش کرد، کلید آن را بیرون کشید و در صندوق عقب را باز کرد. جیمی گفت: «نمی دانستم ماشین هم دارید. انگار به ماما جین گفتید که ما با اتوبوس می رویم.»

کرب که نیشخندی بر لب داشت، گفت: «آخر می دانی، رانندگی من خیلی خوب نیست. او حتماً می داند تمام مدتی که تو زندان بوده ام تمرین رانندگی نکرده ام. اگر بداند، نگرانش بیش تر می شود.»

جیمی چمدانش را توی صندوق عقب ماشین گذاشت. کرب بعد از بستن در صندوق عقب، به طرف صندلی راننده رفت، در را باز کرد و نشست. جیمی نگاهی به پشت سر انداخت، جایی که می دانت ماما جین هست. یک جورهایی انتظار داشت او را در پایین خیابان، در حالی که دارد برایش دست تکان می دهد تا برگردد، ببیند. اگر هم او قبلاً آن جا بود، دیگر بایستی برگشته باشد. کرب گفت: «فکر می کنم راستی راستی از دیدن من جا خوردی، ها؟»
— بله.

— ماما جین هیچ وقت به تو نگفت برایم نامه ای چیزی بنویسی؟

1. Dodge

جایی در تاریکی

— گفت اگر دلم بخواهد می توانم، ولی من زیاد اهل نامه نگاری نیستم.

باران دوباره شروع شده بود و جیمی فکر کرد که ماما جین الآن روی صندلی بزرگ خود، رو به روی تلویزیون نشسته است و دارد با نوک انگشتش روی پوشش مبلی خط می کشد. کرب داشت با چند تا دکمه که سمت چپ ماشین بود ور می رفت تا این که بالاخره دکمه‌ی مورد نظر را یافت و شبیه پاک کن ها را روشن کرد. او به جیمی گفت: «تو شبیه مادرتی. البته نه خیلی زیاد، ولی به او رفته‌ای.»

— چند تا عکس از او دارم.

کرب گفت: «یکی از آنها را می خواهم. یکی توی زندان عکس های او را از من دزدید.»

— عکس ها را چرا دزدیدند؟

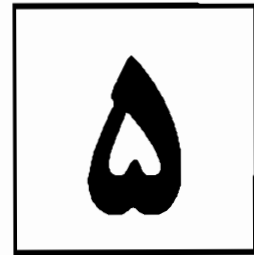
کرب نگاهی به او کرد، شانه اش را بالا انداخت و گفت: «آخر می دانی، توی زندان که زنی نیست. بعضی از آنها عکس زن ها را از مجله ها می برند. بعضی ها هم عکس های بقیه را می دزدند. پسر جان! زندان جای خوبی نیست.»

چند کیلومتر از میر را که رفتند، جیمی کم کم احساس آرامش بیش تری کرد. هنوز هم به سختی نفس می کشید ولی فکر نمی کرد مربوط به حمله‌ی آسم باشد. او خوب می دانست که خیلی خسته است، خیلی خسته. یک بار خوابش برد ولی ناگهان از خواب پرید. کرب اول نگاهی به او و بعد به جاده‌ی بی انتهای رو به رویش کرد.

جایی در تاریکی

جیمی دوباره به فکر ماما جین افتاد. نمی‌دانست آن موقع که باران می‌بارد، آیا رمانیسم اذیتش می‌کند یا نه. اگر این‌طور بود، او نمی‌توانست صبح به راحتی بلند شود. ضمناً دیگر جیمی نبود تا برای او چای دم کند. نمی‌دانست آیا ماما جین هم به او می‌انداخت یا نه، و به این‌که الآن ناراحت است یا نه. در خیالش یک «سلام» و «دوست دارم» برایش فرستاد. حس کرد چشم‌هایش دوباره نمناک شده است. به همین خاطر، آن‌ها را بست و به خود گفت که همه چیز رو به راه خواهد شد. بعضی اوقات از خود می‌پرسید که حس پدر داشتن بچه‌های دیگر، چگونه حسی است؟ به دلایلی همیشه پدری را تصور می‌کرد که برای به موقع آمدن به خانه، به او امر و نهی می‌کند و اگر تکلیف شبش را انجام ندهد سرش داد می‌کشد. خود را با کسی تصور می‌کرد که با او به مسابقه‌ی بیسبال^۱ یا پارک برود. ولی هیچ وقت فکر نمی‌کرد با پدرش به شیکاگو برود.

1. BaseBall



وقتی که جیمی بیدار شد، نمی‌دانست کجاست. خودرو در کنار جاده توقف کرده بود. شب بود. روبه‌روی او و در طول جاده، تیرهای چراغ‌برق طوری پراکنده بودند که به زرافه‌هایی بدشکل می‌ماندند که چشم‌های براق و بزرگ آن‌ها تاریکی را از شب می‌زدود. از آن فاصله می‌شد حشراتی را که در تلالو سبز روشنایی دور چراغ‌ها وول می‌خوردند، دید. جیمی نگاهی به صندلی عقب انداخت تا ببیند کرب آن‌جاست یا نه. نبود. دوباره چشم‌هایش را بست و خواست باز هم بخوابد ولی چشم‌هایش به سرعت باز شدند. نشسته برگشت تا پشت ماشین را هم ببیند. می‌شد پمپ‌بنزینی را که چندان هم دور نبود، دید. شاید بنزین‌شان تمام شده بود. از خودرو بیرون آمد. هوا خنک بود و می‌لرزید. به سمت عقب ماشین رفت و دوباره نگاهی به پمپ‌بنزین کرد ولی کرب را ندید. گه‌گاه برگ‌هایی توی جاده پخش می‌شدند یا

جایی در تاریکی

جانور کوچکی، غیژ و غیژ صدای می کرد. جیمی به خودرو برگشت و در را پشت سرش بست. دستش را به طرف رادیو برد ولی منصرف شد. سپس دو دستش را روی زانوهایش گذاشت. بعد، در طرف خودش را قفل کرد و نگاهی به در طرف راننده انداخت تا ببیند که آیا قفل است یا نه. قفل نبود. نفس عمیقی کشید و دوباره به پشت سرش نگاهی انداخت. این بار سایه‌ای را دید و از طرز حرکت آن متوجه شد که آن سایه‌ی بلند، سایه‌ی کرب است. جیمی آن قدر او را تماشا کرد تا قیافه‌ی مرد پیر زیر نور مشخص و تمام شک‌های او نیز برطرف شد. بله، او حتماً خود کرب بود که داشت می آمد.

جیمی چرخید، قفل در را باز کرد و توی صندلیش جابه‌جا شد. چند دقیقه بعد، کرب هم در طرف راننده را باز کرد، روی صندلیش نشست و خودرو را روشن کرد. در حالی که ماشین از روی شن‌ریزه‌های کنار جاده می‌گذشت و توی بزرگراه می‌پیچید، جیمی چشم‌هایش را بسته نگاه داشت. سپس چشم‌هایش را باز کرد و بدنش را کش داد. کرب پرسید: «بیداری؟»

— بله. چه قدر راد تا شیکاگو مانده؟

— هنوز خیلی مانده. باید بترین بزنیم و چیزی بخوریم. تو

گرسته‌ای؟

— نه آن قدرها.

کرب گفت: «باید به ماماچین هم زنگی بزنیم.»

آن‌ها ساعتی در سکوت کامل پیش رفتند. در آن دور دست‌ها

جایی در تاریکی

آسمان برق می‌زد. انگار داشتند به شهری می‌رسیدند. عمارت‌های بزرگ را هم می‌شد دید که در پهنی آسمان قد علم کرده بودند. تعداد خودروها داشت بیش‌تر می‌شد. کامیون‌های بزرگ برای رسیدن به شهر، با غرش از کنار آن‌ها می‌گذشتند. جیمی پرسید: «الآن کجاییم؟» - کلیوند^۱.

کرب مدتی چرخ زد، انگار داشت دنبال جایی می‌گشت. سپس وارد یک پمپ بنزین شد و در حالی که شیشه‌ی خودرو را پایین می‌کشید، به مأمور پمپ گفت تا باک ماشین را پر کند. کرب طوری با مرد سیه‌چرده حرف می‌زد که انگار سال‌هاست او را می‌شناسد. گفت: «بین؛ ما داریم به ال. ای.^۲ می‌رویم و گرسنه هم هستیم. می‌شود تا می‌رویم صبحانه بخوریم، ماشین را کنار نرده پارک کنیم؟» مأمور پمپ بنزین از گوشه‌ی چشمانش نگاهی به کرب انداخت و گفت: «اول باید پول بنزین تان را بدهید.»

کرب در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «حتماً. آخر می‌دانی، نمی‌خواهم تمام صبح را دنبال جای پارک بگردم.» مأمور جواب کرب را با تکان دادن سرش داد و دوباره حواش جمع پر کردن باک شد. وقتی که باک پر شد، کرب پول بنزین را داد، ماشین را کنار نرده پارک کرد و در حالی که با جیمی به طرف غذاخوری کوچکی می‌رفت، به او گفت: «باید یک کمی از آن

1. Cleveland

۲. ۸. ۱: مخفف لوس آنجلس

جایی در تاریکی

مرغ‌هایی که جین درست کرده بود با خودمان می‌آوردیم، تابلوی بالای غذاخوری می‌گفت که اسم آن‌جا کولونیت^۱ است. آن‌ها پشت یک میز نشستند و کرب به جیمی گفت که هر چه دوست دارد سفارش بدهد. جیمی هم شیر و کیک سفارش داد. کرب گفت: «دو تا نیمرو و پنج تکه ژامبون لطفاً». پیشخدمت در جواب گفت: «فقط چهار تکه ژامبون. اگر بیش‌تر بخواهید، باید پول دو پرس را بدهید.»

— پس دو پرس و یک قهوه. راستی، تلفن شما کجاست؟ پیشخدمت به سمت تلفن دیواری پشت سرش اشاره کرد و کرب هم از روی صندلی بلند شد و به طرف آن رفت. جیمی هنوز نمی‌دانست کرب توی پمپ‌بنزین سر راه چه می‌کرده، ولی این‌طور فرض کرد که شاید فقط به دستشویی رفته است. نگاهی به کرب که پشتش به غذاخوری و سرش پایین بود، انداخت. کرب برگشت و انگشت شش را به علامت موفقیت بالا برد. جیمی هم با حرکت مشابه جواب او را داد. جیمی نمی‌دانست که او به نظر کرب چه‌طور آمده بود و آیا او فکر می‌کرد که آن‌ها شبیه هم‌اند یا نه.

آدم‌های بیش‌تری وارد غذاخوری شدند. آن‌ها بیش‌تر کارگر و سیاه‌پوست بودند. یکی از آن‌ها بلند بود، گردن درازی داشت و کمربندی پر از ابزار و آلات بسته بود. جیمی خیلی دلش می‌خواست بداند شغل او چیست. روی کمربند پهن او سه نوع آچار با دسته‌های

1. Colonnade

جایی در تاریکی

مشابه فرمز رنگ، سه تا آچار پیچ‌گوشتی و آچار دیگری بود که او نمی‌شناخت. مرد، طوری روی صندلی نشست که انگار دارد روی اسب می‌نشیند و سپس شروع به خواندن روزنامه کرد. پیشخدمتی که سفارش غذای کرب و جیمی را گرفته بود، با چند تا کلوچه و فنجانی قهوه برگشت و بدون این که حرفی بزند، آن‌ها را رو به روی مرد گذاشت.

کرب از سمت تلفن برگشت و روی صندلیش نشست و به جیمی گفت: «ماماجین می‌خواست بداند که تو دیشب خوب خوابیده‌ای یا نه. من هم به او گفتم که تو تمام شب خواب بودی. اصلاً موردی ندارد او را دلوپس کنیم.»

—نخواست با من حرف بزند؟

کرب روی صندلیش چرخ می‌خورد، به فضای بیرون از غذاخوری خیره شد و گفت: «فکر می‌کنم داشت می‌رفت سر کار. راستی، نظرت در مورد کلیولند چیست؟»

جیمی گفت: «بدک نیست.»

در این حال، قیافه‌ی ماماجین به نظرش آمد که آماده‌ی رفتن سرکار بود. اگر هوا سرد بود، او حتماً پالتوی آبی را می‌پوشید و بقیه‌ی آن را محکم دور گردنش سفت می‌کرد. احتمالاً دستکش‌هایش را نمی‌پوشید، هر چه قدر که می‌خواست سرد باشد.

دختر سنگین وزنی صبحانه‌ی آن‌ها را آورد. کرب گفت: «چند تا رفیق توی کلیولند دارم. می‌توانیم مدتی این جا بمانیم.»

جایی در تاریکی

— فکر می‌کردم می‌خواهید به موقع به کارتان برسید.
 کرب ژامبون‌ها را گوشه‌ی بشقابش کشید، با نان برشته‌اش زرده‌ی
 تخم‌مرغ را نصف کرد و سپس آن را توی دهانش گذاشت. بعد گفت:
 «خوب، فکر می‌کنم همین‌طور هم باشد.»
 او خسته به نظر می‌رسید.
 در باز شد و مردی که بشکه‌ای را هل می‌داد، وارد شد. او گفت:
 «یکی برود از پاریس^۱ بپرسد که ماهی می‌خواهد یا نه.»
 دختری که صبحانه‌ی آن‌ها را آورده بود گفت: «می‌خواهد.
 تازه‌اند؟»
 مرد که نیشخند می‌زد و دندان طلای خود را نمایان می‌کرد گفت:
 «آن‌قدر تازه‌اند که خودشان فکر می‌کنند برای پیاده‌روی توی ساحل
 از آب بیرون آمده‌اند. من هم به آن‌ها گفتم به محض این‌که یک فنجان
 قهوه بخورم، آن‌ها را برمی‌گردانم توی آب.»
 مرد کمربنددار گفت: «اگر حرفت را باور کنند؛ راستی راستی که
 احمق‌اند.»
 — تمام ماهی‌ها احمق‌اند. برای همین هم وقتی ماهی قرمز را توی
 تنگ می‌اندازی، همین‌طور به جلو و عقب شنا می‌کند و عین خیالش
 هم نیست.
 دختر گفت: «من نه کیلو می‌خواهم.»
 سپس در حالی که از پشت پیشخوان بیرون می‌آمد و به طرف بشکه

1. Paris

جایی در تاریکی

می‌رفت، ادامه داد: «قزل آلا بند، مگر نه؟»

— بیش ترشان قزل آلا بند ولی چند تا ماهی سفید هم توی شان هست.

— پس سیزده کیلو می‌خواهم.

جیمی متوجه شد که کرب در یک آن از جایش پرید و بلند شد. او پرده را طوری کنار زده بود تا بتواند بیرون را ببیند. وقتی جیمی نگاه او را تعقیب کرد، مأمور پلیسی را دید که دارد با مأمور پمپ بنزین حرف می‌زند. آن دو مدتی صحبت کردند و بعد مأمور پلیس رفت. کرب پرده را اول کرد، برگشت و سر جایش نشست. وقتی که غذای شان تقریباً تمام شده بود، شکم جیمی باز هم داشت سر و صدا می‌کرد. مثل این که این بار مثله‌ای پیش آمده بود. بیش تر از هر کاری دوست داشت با ماما جین صحبت کند. اول خواست از کرب اجازه بگیرد ولی بعد پشیمان شد و تصمیم گرفت در اولین فرصت با او تماس بگیرد. داشتند از خیابان می‌گذشتند و به طرف خودروشان می‌رفتند که جیمی پرسید: «چه قدر طول می‌کشد تا به آن جایی که می‌خواهیم برسیم؟»

در همین حال، یک کامیون مخصوص پست جلو آن‌ها ایستاد. جیمی و پدرش صبر کردند تا کامیون دوباره راه بیفتد. کرب گفت: «تو عجله داری؟»

— اشکالی دارد پیرسم؟

— نه، اشکالی که ندارد ولی گرفتن آن شغل خیلی هم مهم نیست.

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «می‌خواهم به ماما جین یک زنگ بزنم.»
این کلمات، خود او را هم غافلگیر کرد. از یک طرف نمی‌خواست چیزی به کرب بگوید و از طرفی دوست داشت حرفش را به او بزند تا عکس‌العملش را ببیند. در حالی که آن‌ها به خودرو نزدیک می‌شدند، کرب به جیمی گفت: «فکر می‌کنم می‌خواهی او را دلوپس کنی، ها؟ فوری پیر بالا.»

جیمی هم در حالی که دنبال تلفن می‌گشت، گفت: «نه، ولی می‌خواهم همین الآن به ماما جین زنگ بزنم.»
کرب گفت: «جیمی...»

ولی جیمی کیوسک تلفنی پیدا کرده بود و داشت به طرف آن می‌رفت. به تلفن رسید، گوشی را برداشت و شروع کرد به گرفتن شماره. اما یادش آمد که پیش‌شماره‌ی نیویورک را نگرفته است. از نو شروع کرد به شماره گرفتن. در این حال، کرب از پشت سر آمد و دستش را از بالای شانه‌ی جیمی به دسته‌ی گوشی رساند و با فشاری آن را پایین زد. جیمی که گوشی تلفن در دستش بود و حیران دور و برش را نگاه می‌کرد، گفت: «چرا این کار را کردی؟»

— می‌توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم؟
جیمی متوجه صدای خود شد که اوج می‌گرفت. او گفت: «چه حرفی برای گفتن داری؟»

— فقط به من یک کم مهلت بده. فقط ده دقیقه. این فرصت را به من بده، مرد!

جایی در تاریکی

— خوب، حرفت را بزن.

— اول برویم توی ماشین. راه که افتادم، به تو می‌گویم.

— چرا نمی‌شود همین‌جا صحبت کنیم؟

کرب چرخ می‌زد، نگاهش به مأمور پمپ‌بترین افتاد که داشت زاغ سیاه آن‌ها را چوب می‌زد. سپس رو به جیمی کرد و گفت: «بین جیمی! توی کله‌ات چه می‌گذرد؟ فکر می‌کنی می‌خواهم اذیت کنم؟ من که این همه راه را از نیویورک نکویده‌ام بیایم این‌جا تا تو را اذیت کنم. فقط...»

کرب به سختی نفس می‌کشید و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. اول نگاهی به جیمی کرد ولی بعد نگاهش را از او دزدید. می‌شد چیزی را در چشم‌هایش دید، چیزی هم وحشتناک و هم غمناک. جیمی دوباره گفت: «چرا نمی‌شود همین‌جا صحبت کنیم؟»

— چون پلیس دنبال من است.

جیمی متوجه شد که مأمور پمپ‌بترین دارد خودروی را می‌شوید ولی حواسش به آن‌هاست. پایین خیابان، همان مأمور پلیس داشت با پستی حرف می‌زد. گاری پستی هم بین آن دو قرار گرفته بود. کرب به طرف خودرو رفت و داخل شد ولی جیمی به او پشت کرد و راهش را گرفت و رفت. او نمی‌دانست چه باید بکند یا به کرب چه بگوید. او حتی کرب را نمی‌شناخت.

جیمی پرسه‌زنان از ماشین دور می‌شد. قطرات اشک توی چشم‌هایش باعث می‌شد تا شعاع‌های اطرافش را شسته ببیند. به سرش

جایی در تاریکی

زد تا برود و برای بازگشت به نیویورک، یک ایستگاه اتوبوس بیابد. ولی خودش هم دلیل این کار را نمی‌دانت. حتی نمی‌دانت چرا از کرب وحشت دارد. ولی او ترسیده بود. بله، او وحشت زده و خسته بود.

ایستاد، چرخ‌های زد و دوباره رو به سوی پمپ بنزین کرد. کرب ماشین را سر و ته کرده بود و در کنار او حرکت می‌کرد. او گفت: «ببین؛ فقط اجازه بده یک کمی با تو صحبت کنم. آن وقت هر کاری دوست داری بکن. من که نمی‌توانم تو را مجبور کنم کاری را بکنی که نمی‌خواهی. می‌توانم؟ خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش بده.»

جیمی نگاهی به بالای خیابان انداخت و مأمور پمپ بنزین را دید که مشغول صحبت با مأمور پلیس بود. سپس داخل ماشین شد.

کرب و جیمی در حال عبور از حوالی مرکز شهر کلیولند بودند. خیابان‌ها شلوغ‌تر شده بود و هر چه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدند، بر تعداد آدم‌هایی هم که لباس کار پوشیده بودند اضافه می‌شد. جیمی خودش را تا حد ممکن به در چسبانده بود و کرب هم رو به رویش را نگاه می‌کرد. سر یک پارک، به سمت چپ پیچیدند و وارد خیابان پهنی شدند. آنجا می‌شد بچه‌های سیاه و سفید پوستی را در حال رفتن به مدرسه دید. شکل و شمایل آن‌ها با بچه‌های نیویورک فرق نمی‌کرد. جیمی فین‌فینی کرد و خیلی هم ناراحت شد، چون اصلاً دوست نداشت کرب فکر کند که از او می‌ترسد.

وارد پارکی شدند. پس از رد شدن از کنار یک رودخانه، از سر

جایی در تاریکی

دیگر پارک بیرون آمدند و دوباره توی بزرگراه پیچیدند. کرب شروع به صحبت کرد و گفت: «من دو بار در گرین هیون^۱ بودم. بار اول به خاطر سرقت ملحانه. بعد هم توی زندان راهوی^۲. بعد هم باز دوباره به گرین هیون برگشتم. این دفعه هشت سال آنجا بودم و اگر دو سال دیگر هم می‌ماندم، آزادی مشروط شامل حالم می‌شد. ولی انگار این آزادی مشروط به درد من نمی‌خورد.»

دست راستش را از روی فرمان خودرو برداشت و انگشتانش را خم کرد. سپس دست دیگرش را هم برداشت، همان کار را تکرار کرد و ادامه داد: «ولی من حالم خیلی خوب نبود. اگر این‌جایم درد نمی‌کرد، آن‌جایم درد می‌گرفت. خوب، یک روز به بهداری رفتم و گفتم که کمرم درد می‌کند. آن‌ها چیزی نگفتند و فقط چند تا مکن به من دادند. ولی بعداً معلوم شد که درد از کمر نیست و کلیه‌ها مشکل دارند. آن‌ها که این را فهمیدند، مرا به یک بیمارستان فرستادند و آن‌طوری که حرف می‌زدند...»

در این موقع، کرب نگاهی به بیرون از پنجره کرد. ساختمان‌های اداری بیرون از شهر، از ساختمان‌های داخل شهر نوتر به نظر می‌آمدند. جیمی نمی‌دانست مردم چه‌طور خودشان را برای کار به آن‌جا می‌رسانند. نگاهی به کرب کرد تا حالت او را بفهمد ولی نتوانست. پرسید: «بعداً چه شد؟»

— آن موقع بود که رفتم توی فکر. هر شب توی سوراخ خودم

1. green Heaven

2. Rahway

جایی در تاریکی

می‌نشتم و چرت زنان به تو فکر می‌کردم.
جیمی نگاهش را دزدید و گفت: «ولی نامه که نوشتید.»
— بله، می‌دانم. البته من چند تایی نامه نوشتم اما هیچ وقت آنها را
نفرستادم؛ چون نمی‌توانستم چیزی را که می‌خواستم روی کاغذ
بیاورم.

— چه می‌خواستید بنویسید؟
— اول می‌خواستم بگویم که تو را خیلی دوست دارم. ولی انگار
درست به نظر نمی‌رسید. می‌دانی، به خودم گفتم شاید اصلاً حقیقت
نداشته باشد. شاید این حس از وقتی که فهمیدم مریضم در من به وجود
آمد.

— اسم بیماری شما چیست؟
— نمی‌دانم ولی اسم عجیب و غریبی دارد. مربوط می‌شود به کلیه.
گفته‌اند شاید بتوانند یکی از کلیه‌ها را نجات بدهند، وگرنه من باید زیر
یکی از آن دستگاه‌هایی بروم که خون را تصفیه می‌کند. البته هر وقت
آنها می‌خواهند یکی از زندانی‌ها را جراحی کنند، معلوم نیست توی
سرشان چه می‌گذرد. شاید کارشان را خوب انجام بدهند، شاید هم نه.
من که خودم هم نمی‌دانم.

جیمی پرسید: «خوب، این چه ربطی به ماما جین دارد؟ چرا شما
نمی‌خواستید من با او تماس بگیرم؟»
— می‌خواهی او را از این که هست نگران‌تر کنی؟ فکر می‌کردم تو
دیگر مرد شده‌ای.

جایی در تاریکی

جیمی چیزی نگفت.

کرب ادامه داد: «پس من باید خودم یک کاری می‌کردم.»

— نمی‌فهمم.

— وقتی که من به بیمارستان زندان رفتم، خیلی حالم بد بود و می‌دانستم که آن‌جا زیاد سخت نمی‌گیرند. هفته‌ی پیش، یک روز که داشتند دستویی اتاقم را تمیز می‌کردند، پرستار اجازه داد تا من به دستویی مخصوص کارمندان بروم. آن وقت بود که او را برای کاری صدا زدند و من هم یک‌راست از پله‌ها پایین آمدم.

— منظورتان این است که شما از زندان فرار کردید و حالا پلیس

دنبال شماست؟

— بله، ولی...

ماشین از صدایی که جیمی درآورد، لرزید. او محکم روی داشبورد کوبیده بود. کرب در حالی که مشت‌گره کرده‌ی جیمی را می‌گرفت و از داشبورد دور می‌کرد، گفت: «چرا به حرف من گوش نمی‌کنی؟ من این کار را به خاطر تو کردم. به خدا قسم فقط به خاطر تو بود.»

جیمی که بغض کرده بود، سعی کرد جلوی جاری شدن اشک‌هایش را بگیرد ولی نتوانست و فریاد کشید: «تو این کار را به خاطر من نکردی، مرد!»

— یک لحظه صبر کن جیمی! بگذار بگویم چرا این کار را کردم.

— همین‌جا نگو دار. بگذار من پیاده شوم.

جایی در تاریکی

کرب خودرو را به کنار جاده هدایت کرد و در حالی که جیمی سعی داشت از ماشین بیرون بپرد، او را گرفت و گفت: «گفتم که این کار را به خاطر تو کردم. فقط اجازه بده بگویم چه اتفاقی افتاد. فقط پنج دقیقه از وقت را به من بده. ناسلامتی من پدر تو هستم.»

جیمی که نفس عمیقی می کشید تا آرام شود، به او گفت: «تو هیچی نیستی.»

سپس اشک هایش را با دست هایش پاک کرد.

— من خواستم برایت نامه بنویسم ولی هیچ کلمه‌ی درستی پیدا نکردم و خودم هم حس کردم که هیچی نیستم؛ همان طور که تو گفتی. من هیچی نیستم و این را می دانستم. خیلی خواسته‌ام تا بدانم نظر تو درباره‌ی من چیست. نظر من درباره‌ی پدر خودم این بود که او کاری برای من نکرد ولی دست کم من دوستش داشتم. می دانم این طور در مورد من فکر نمی کنی. تو حتی مرا نمی شناسی.

— بله، فقط این را می دانم که تو را دوست ندارم.

— اشکالی ندارد. این حرف تو دل مرا می شکند ولی مهم نیست. فقط می خواستم یک مسئله را برای تو روشن کنم. من آن نگهبان ها را نکشتم و این حقیقت محض است. ممکن است هر کاری در این دنیا کرده باشم ولی آدم نکشته‌ام. من نتوانستم این را به قاضی ثابت کنم و هیئت منصفه هم حرف مرا باور نکرد. اما می توانم حرفم را به تو ثابت کنم، جیمی!

جیمی نگاهی به کرب کرد و دید چشمانش اشک آلود و فرمز شده

جایی در تاریکی

است.

— چرا حرفت را به هیئت منصفه ثابت نکردی؟

کرب گفت: «چرا؟»

و در حالی که با دو دست فرمان را محکم چپیده بود، ادامه داد:
«چون دلیلی برای اثبات حرف‌هایم نداشتم. همین. آن‌ها می‌دانستند که
من یک دزدم. می‌دانستند که سواد درست و حسابی ندارم. من برای
آن‌ها فقط یک سیاه‌پوست بدبخت دیگر بودم که داشت محاکمه
می‌شد. خوب، با این اوضاع، فکر می‌کنی آن‌ها حرف مرا باور
می‌کردند؟»

— اگر این کار را نکرده بودی، چرا از اول گفتند کرده‌ای؟

— اگر بگویم روز حادثه چه اتفاقی افتاد، به حرف‌هایم گوش
می‌کنی؟

جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر تو بخواهی، بله.»

— تمام آرزوی من هم در این یک سال آخر همین بوده.

کرب خود را روشن کرد و پس از نگاهی به آینه‌ی بغل، دوباره
نوی بزرگراه پیچید و ادامه داد: «من تو برانکس و خیابان دالی زندگی
می‌کردم که چند نفر آمدند و گفتند یک بزن و در رو دارند.»

— چه دارند؟

— بزن و در رو. یعنی پول جور کردن و از این جور چیزها. من

پولی در بساط نداشتم و بی‌کار بودم.

— آن موقع من کجا بودم؟

جایی در تاریکی

— پیش جین. گفتم شاید او بهتر بتواند از تو نگهداری کند.

— به من گفته که بعضی وقت‌ها پول می‌فرستادید.

— او این را گفته؟

— بله.

— به هر حال. دو نفر پیش من آمدند. اسم یکی ریچی داتون^۱ بود

ولی او را فرانک^۲ صدا می‌زدند. اسم آن یکی هم رایدل دیپوئس^۳

بود. رایدل زیاد حرف نمی‌زد، برعکس فرانک. فرانک اهل بروکلین^۴

بود ولی من با رایدل هم‌شهری بودم.

جیمی سعی کرد قیافه‌های آن مردان را مجسم کند ولی نتوانست به

وضوح این کار را بکند. او مرتب از خودش می‌پرسید که اصلاً چرا

آن‌جاست. آخر او چه کار کرده بود که خدا را این‌طور عصبانی کرده

بود؟

— فرانک گفت کسی را می‌شناسد که توی یک شرکت حمل

اسکناس کار می‌کند. او به فرانک گفت که قرار است یک محموله‌ی

اسکناس از یک محله‌ی سیاه‌پوست‌نشین به اسم کوئینز^۵ بگذرد. گفت

که قرار است آن‌ها بعد از دریافت محموله، برای غذا خوردن دم یک

ساندویچ‌فروشی توی خیابان لیبرتی^۶ بایستند و آن موقع است که ما

دست به کار می‌شویم.

— منظورتان این است که لخت‌شان کنید؟

1. Richie Dutton

2. Frank

3. Rydell Depuis

4. Brooklyn

5. Queens

6. Liberty

جایی در تاریکی

— بله. من که به تو گفتم کارم اشتباه بوده. اصلاً هم نمی‌خواهم آن را از تو مخفی کنم. ولی دلم هم نمی‌خواهد که فکر کنی کسی را کشته‌ام.

جیمی که بیرون را نگاه می‌کرد گفت: «خب،»
یک طرف جاده علامت‌های بزرگی بود. او شروع کرد به برعکس خواندن آن‌ها تا بلکه صدای کرب را نشود، ولی هنوز صدای او را می‌شنید.

— این طوری قرار ما شد چهارشنبه‌ی بعد. من حس غریبی داشتم. آخر شوخی کردن با یک کامیون حامل اسکناس، دل و جرئت می‌خواهد. محافظ‌ها ملح‌اند و تو اصلاً نمی‌دانی، شاید آن‌ها تیراندازهای خوبی باشند. روز عملیات، من ساعت دو و نیم صبح از خواب بیدار شدم، چون یک طرف سرم از دندان دردی که داشتم، داشت می‌ترکید. انگار کل برنامه می‌خواست به هم بخورد. خُب، وقتی که فرانک و رایدل آمدند، من به آن‌ها گفتم که نمی‌توانم بیایم. به آن‌ها گفتم شاید هفته‌ی بعد بشود برنامه را پیاده کرد. انگار رایدل از این که من دندان‌درد داشتم خوشحال شد، چون گفت که مثله‌ای نیست. ولی فرانک اصلاً گوشش بدهکار نبود. ما مدتی کل‌کل کردیم. بعد آن‌ها تصمیم گرفتند بدون من ادامه بدهند. همان شب که اخبار را از رادیو گوش می‌کردم، شنیدم که پلیس فکر می‌کند کار، کار دو تا پورتوریکویی^۱ بوده و آن‌ها با سه یا چهار هزار دلار در رفته‌اند.

1. Puerto Ricans

جایی در تاریکی

گوینده گفت که هر دو مأمور مضروب شده‌اند و یکی از آن‌ها هم مرده. من هم خدا را شکر کردم که دخالتی نداشتم. جیمی پرسید: «ولی انگار گفتید که به خاطر همین سرفت به زندان رفته‌اید.»

— آن‌ها مرا محکوم کردند ولی حقیقت چیز دیگری بود. روز بعد از ماجرا من به یک درمانگاه رفتم و ترتیب دندانم را دادم. وقتی که برگشتم، سه کارآگاه دم در خانه منتظر من بودند. آن‌ها بدون گفتن کلمه‌ای شروع به کتک زدن من کردند.

کرب مشغول حرف زدن بود که خودرو پت پتی کرد و سرعت آن یک‌باره کم شد. خودرو پشت سر آن‌ها که با مانوری از کنارشان می‌گذشت، وحشیانه شروع به بوق زدن کرد. خودرو داشت کم‌کم از جاده منحرف می‌شد که موتورش دوباره به کار افتاد. کرب گفت: «طوریّت نشد که؟»

جیمی گفت: «نه.»

کرب در حالی که سرش را تکان می‌داد ادامه داد: «احتمالاً توی باک پر از آب است، نه بنزین.»

او در حالی که دست‌هایش را محکم دور فرمان حلقه کرده بود، به جلو خم شد و نفس عمیقی کشید، اول نگاهی به جیمی و بعد به آینه‌ی کنار خودرو کرد و دوباره راه افتاد. البته این بار سمت راست بزرگراه رانندگی می‌کرد. او ادامه داد: «آن‌ها بعداً مرا به اتاقم بردند — من توی یک پانیون بودم — و بعد از گشتن همه جا از من پرسیدند که پول‌ها را

جایی در تاریکی

کجا پنهان کرده‌ام. پرسیدند که چرا صورتم این طوری شده و من به آن‌ها گفتم که دندانم را کشیده‌ام. وقتی که این را به آن‌ها گفتم، شروع کردند به مشت زدن به صورتم. بعد هم مرا به کلانتری بردند. همه جای بدن من درد می‌کرد، همه‌ی بدنم. آن‌ها مرا به اتاقی بردند که فرانک هم آن جا بود. سرش باندپیچی شده و دستش هم توی گچ بود. آن‌ها از او پرسیدند که من همانم که همراهش بوده‌ام؟ و او گفت بله.

— اگر نبودید چرا گفت که بودید؟

کرب که سرش را تکان می‌داد گفت: «خودم هم نمی‌دانم. ولی وکیل حدس می‌زد که تیراندازی کار او بوده. اگر رایدل را معرفی می‌کرد، آن وقت بود که رایدل او را لو می‌داد. اگر هم مرا معرفی می‌کرد، من حتماً می‌گفتم که بی‌گناهم. در این صورت، جرم تیراندازی به گردن من می‌افتاد.»

— شما به آن‌ها چه گفتید؟

— حقیقت را گفتم، همان طوری که الآن دارم به تو می‌گویم. ولی هیئت منصفه حرف مرا باور نکرد. چون فرانک اعتراف کرده بود که در سرقت دست داشته، آن‌ها خود به خود حرفش را در مورد من باور کردند. خوب، این طوری همه راضی می‌شدند. فرانک جرمش سبک تر شد، پلیس هم یک مهر مختومه روی پرونده زد. نفر سوم هم هر که بود — که من حدس می‌زنم رایدل بوده — قسر در رفت.

— ولی اگر این حرف‌ها حقیقت داشت، آن‌ها بایستی حرف شما را باور می‌کردند.

جایی در تاریکی

کرب گفت: «تو خودت حرف مرا باور می‌کنی؟»
جیمی شانه‌اش را بالا انداخت. روبه‌روی آن‌ها و در کنار جاده،
یک تابلوی بزرگ تبلیغاتی با تصویر واقعی یک تلویزیون قرار داشت
که زیر آن نوشته شده بود: «سونی یعنی روش آمریکایی»
کرب دوباره پرسید: «تو حرف مرا باور می‌کنی؟»
— نمی‌دانم.

کرب گفت: «تو حرف مرا باور نمی‌کنی و هیچ دلیلی هم بر ضد من
نداری. تازه اگر فرانک این جا بود و می‌گفت که کار من بوده، دیگر
اصلاً حرف مرا باور نمی‌کردی»
— او هنوز توی زندان است؟

— حبس او به خاطر شهادت بر ضد من، هجده ماه کم‌تر شد، یعنی
ده سال. ولی چون توی زندان کسی را چاقو زده بود، او را به زندانی
در فلوریدا^۱ بردند.

— آن یکی چه شد؟

— رابدل را می‌گویی؟ من حتی نمی‌دانم که او در این ماجرا دست
داشته یا نه؛ چون دیگر او را ندیدم. البته فکر می‌کنم دست داشت،
چون بعد از آن قضیه غیش زد. به هر حال، همین دو ماه پیش فهمیدم
کجا زندگی می‌کند. گفتم که او همشهری من است. ما هم داریم به
آن جا می‌رویم، یعنی زادگاهم، آرکانزاس^۲. ولی اول باید چند نفر را
در شیکاگو ببینم.

1. Florida

2. Arkansas

جایی در تاریکی

— گفتید که برای کار به شیکاگو می‌روید.

— شاید مدتی آنجا کار کنم. البته هنوز یک کمی پول دارم.

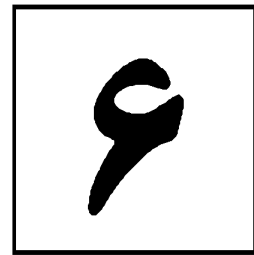
جیمی چشم‌هایش را بست. سرش داشت درد می‌گرفت و لب‌هایش خشک شده بود. هر موقع که کرب چیزی به او می‌گفت، اوضاع فرق می‌کرد.

جیمی دلش می‌خواست ساکت بماند ولی نمی‌توانست. او گفت:

«آن مردی که می‌گفتید... می‌خواهد حقیقت را به پلیس بگوید؟»

— رایدل؟ نمی‌دانم. شاید اگر چیزی بداند که به درد من بخورد، اوضاع روبه‌راه بشود. حتی اگر به پلیس هم چیزی نگوید، به تو که می‌تواند حقیقت را بگوید. همین هم مهم است.

آن‌ها چهار ساعت در جاده پیش رفتند. بعضی اوقات کرب سؤال‌هایی می‌کرد؛ مثلاً این که جیمی چه تیمی را دوست دارد یا این که اصلاً ورزش می‌کند یا نه. جیمی خودش هم نفهمید چرا به کرب گفت که دوست دارد راگبی بازی کند. او به ندرت این بازی را می‌کرد. فقط بعضی اوقات در زنگ تفریح، بازی دوستانش را تماشا می‌کرد. او پس از مدتی متوجه شد که پاهایش منقبض شده‌اند. با اضطرابی که داشت، ناخودآگاه به پاهایش فشار می‌آورد. با این که در خودرو نشسته بود، تمام عضلات بدنش درد می‌کرد. می‌خواست به آن‌ها استراحتی بدهد ولی نمی‌توانست.



اواسط روز بود که به شیکاگو رسیدند. کرب گفت به سختی می تواند
آن جا را بشناسد. جیمی پرسید: «قبلاً هم این جا بوده اید؟»

— بله، بیست سال پیش. درست بعد از آن که از خدمت مرخص
شدم. این جا توی یک گروه موسیقی کوچک بودم. البته کار که کار
نبود، چون تخصص من جاز^۱ بود ولی آن ها بلوز^۲ کار می کردند و
پول آن چنانی هم در نمی آوردند.

— این جا کسی را می شناسید؟

— بله، دختر عمویی دارم که چند وقت پیش از نیوآرک^۳ به این جا
آمد. گفتم شاید کمکم کند کمی پول دریاورم.
— چه قدر احتیاج دارید؟

1. Jazz

۲. Blues: موسیقی حزن انگیز مخصوص سیاهان

3. Newark

جایی در تاریکی

— تقریباً هزار دلار. ما که نمی‌خواهیم مثل گداها به آرکانزاس برویم، ها؟

توقف بعدی آن‌ها در یک سالن غذاخوری بود. وقتی جیمی سر میزی نشست، کرب رفت و چندین تماس تلفنی گرفت. ذهن جیمی دوباره با افکار مربوط به توقف آن‌ها در پمپ بنزین و زمانی که در غیاب کرب بیدار شده بود، پر شد و به فکر بازگشت به نیویورک افتاد. نمی‌دانست آیا آن پنجاه دلاری که ماماچین به او داده بود، برای خرج سفرش کافی است یا نه.

کرب برگشت و به جیمی گفت: «ماویس^۱ هنوز برنگشته. پرسش گفت که او یک کار شبانه گرفته.»

سپس رفت و یک نوشابه و یک سودا گرفت و نزد جیمی بازگشت. در غیاب کرب جیمی دست توی جورابش کرد تا ببیند آن پنجاه دلار هنوز آن‌جا هست یا نه. بله، آن‌جا بود. وقتی که کرب برگشت، او نگاهی به سقف انداخت و شروع کرد به مالیدن پایش. کرب گفت: «برایت یک سودا گرفتم. تو سودا می‌خوری؟»

جیمی جواب داد: «همه سودا می‌خورند.»

— یک کمی این‌جا می‌مانیم، بعد به خانه‌ی ماویس می‌رویم.
— باشد.

— گرسنه‌ای؟

جیمی به دروغ گفت: «نه.»

1. Mavis

جایی در تاریکی

کرب گفت: «می‌دانی؟ تو یک کمی شبیه برادرم هستی.»
و در حالی که با شیشه‌ی نوشابه به او اشاره می‌کرد، ادامه داد: «فقط
با این فرق که چشم‌های درشت تو به مادرت رفته.»
— شما حتی نمی‌دانستید من چه شکلی هستم؟

کرب شروع به صحبت کرد. جملاتی می‌گفت که نامفهوم بود و
جیمی اصلاً آن‌ها را نمی‌فهمید. حرفش هر چه بود، قطع شد و کرب
نگاهش را از او دزدید. لحظه‌ای بین آن دو سکوت حکم‌فرما شد و
لحظه‌ای دیگر هم ادامه یافت. چشم‌های کرب باز بود ولی انگار جایی
را نمی‌دید. او دوباره طوری شروع به حرف زدن کرد که انگار تمام
این مدت داشتند با هم حرف می‌زدند. گفت: «بعضی وقت‌ها درباره‌ی
تو حرف می‌زدم. آخر می‌دانی؟ مردها دور هم جمع می‌شدند و
درباره‌ی بچه‌های‌شان صحبت می‌کردند. صحبت هم بیش‌تر درباره‌ی
پسرهای‌شان بود. چون اگر حرف دختر پیش می‌آمد، آن‌ها پررو
می‌شدند و این مسئله درجا باعث عصبانیت می‌شد. وقتی که آن‌ها
درباره‌ی پسرهای‌شان حرف می‌زدند، من هم درباره‌ی تو حرف
می‌زدم و به فکر تو می‌افتم. فکر می‌کردم تو چه جوری هستی یا
این‌که آیا به حرف جین گوش می‌دهی یا نه و از این جور چیزها.»
— من اذیتش نمی‌کنم.

کرب گفت: «خیلی خوب است.»
و در حالی که انگار داشت چرت می‌زد، ادامه داد: «خوب، حرفی
نداری؟»

جایی در تاریکی

— چه حرفی؟

کرب در جواب فقط شانه‌اش را بالا انداخت و به فکر فرو رفت. جیمی فکر کرد که باید چیزی به کرب بگوید. می‌خواست از او پرسد که زندان چه جور جایی است. این آن چیزی بود که او می‌خواست بداند. در زندان، تمام روز را چه کار می‌کرد؟ بعد فکر کرد اگر این چیزها را پرسد، فقط او را ناراحت‌تر می‌کند. به همین دلیل پرسید: «برادرتان الآن حالش چه‌طور است؟»

— او در جنگ ویتنام کشته شد. دوازده - سیزده سالی می‌شد در ارتش بود که جنگ خیلی سریع و ناجور شروع شد. همیشه جنگ وجود داشته ولی نه این قدر ناجور. او یک دوره‌ی یک ساله را گذراند تا توانست استوار بشود. گفته بودند اگر یک دوره‌ی دیگر را هم بگذراند، می‌تواند حتی افسر هم بشود. دوره‌ی اول را که گذراند؛ دوره‌ی دوم را هم تقریباً گذرانده بود - یازده ماه و نیم - که مجروح شد. آن‌ها او را به تگزاس^۱ آوردند و من هم برای عیادتش رفتم. خیلی درب و داغون شده بود، در حالی که از تو بزرگ‌تر نبود. دو ماه بعد هم فوت کرد.

— شما خیلی ناراحت شدید؟

کرب در حالی که سرش را تکان می‌داد و شیشه‌ی نوشابه را به دهانش می‌گذاشت گفت: «تو چه فکر می‌کنی؟»
جیمی لحظه‌ای به کرب چشم دوخت، آنگاه نگاهش را از او

1. Texas

جایی در تاریکی

دزدید.

کرب که با پیشخدمت صحبت می کرد، یک شیشه نوشابه و سودای دیگر هم گرفت و مشغول نوشتن چیزی شد که گارسون داشت به او می گفت. بعد، سر میز برگشت و دوباره برای تلفن زدن رفت. از آن جا هم رفت سراغ دستویی. جیمی دوباره با دستش جای پولش را لمس کرد. کرب که از دستویی برگشت، به جیمی گفت: «برای امشب جا پیدا کرده ام. یک اتاق اجاره ای است.»
— آها.

آنها پس از ترک سالن غذاخوری به یک رستوران رفتند و جیمی متوجه شد که کرب یک دسته اسکناس دارد، اما نمی دانست آیا هزار دلار می شوند یا نه.

مقصد بعدی آنها اتاق اجاره ای بود. کرب پول اجاره ای یک هفته ای اتاق را به زنی سفیدپوست و کوتاه قد پرداخت. زن، کلاه گچی بر سر داشت که روی سرش لیز خورده و عقب رفته بود. جلو سرش هم موی چندانی نداشت. میزش انباشته از مجله های قدیمی بود. برای شمردن پول مجبور شد آنها را کنار بزند. او که برای شمردن شصت و هشت دلار، انگشت شستن را مرتب خیس می کرد و آرام آرام می شمرد، گفت: «الآن و صبح شبه ملاقه ای تازه دارید.»

و در حالی که انگشت گوشه اش را به بینی اش می مالید، ادامه داد: «اگر هم ملاقه ها را برنگردانید، باید چهارده دلار بدهید.» سپس کلید اتاق را به کرب داد و از میز عقب کشید. کرب به او

جایی در تاریکی

گفت: «وقتی که برگشتیم، ملافه‌ها را برمی‌داریم.»
او خودرو را پایین خیابان و در نزدیکی یک کارگاه ساختمانی پارک کرده بود و وقتی که آن را روشن کرد، موتور و وِری کرد و خاموش شد. دوباره آن را روشن کرد و در حالی که پدال گاز را فشار می‌داد، صدای وِری و بلندتری به گوش رسید ولی این بار صدایی شبیه سرفه هم شنیده شد و بعد هر دو صدا قطع و ماشین خاموش شد. کرب شروع به خندیدن کرد. جیمی فکر می‌کرد او کفرش درآمده است ولی او فقط خندید. این اولین باری بود که جیمی خنده‌ی او را می‌دید. کرب گفت: «این خودرو مثل یک الاغ مردنی است. سرو صدای کند ولی حرکت نمی‌کند.»

آن‌ها خودرو را رها کردند و برای رفتن به منزل دختر عموی کرب، سوار تاکسی شدند.

نمای بیرون خانه زیبا به نظر می‌آمد. البته فوق‌العاده نبود ولی خانه‌ای شیک بود که جلوش یک ایوان داشت. در گوشه‌ای از ایوان هم یک دوچرخه‌ی رنگ و رو رفته را می‌شد دید که در کنار چند تا لاستیک قدیمی بود. در گوشه‌ی دیگر، یک میز با رادیویی روی آن بود و از آن، صدای مردی که اخبار می‌گفت با صدای موسیقی، هم‌زمان به گوش می‌رسید. خانمی از خانه بیرون آمد و سراغ رادیو رفت و جیمی حدس زد که او باید همان خانمی باشد که برای دیدنش آمده بودند. کرب گفت: «انگار چشم‌هایت درست کار نمی‌کند تا آدم‌ها را ببینی.»

جایی در تاریکی

خانم که برای خوش آمدگویی لب‌های ایوان می‌آمد، گفت: «هی،
تویی کرب لیتل؟! مگر تو هم آدمی؟»
کرب گفت: «نه، نیستم دیگر!»

پس آن‌ها شروع به صحبت کردند. در همان حال که جلو و عقب
می‌رفتند، جیمی کناری ایستاد و مشغول تماشای آن‌ها شد. وقتی که
پری هم‌سن و سال خودش – شاید یک سال بزرگ‌تر – از خانه
بیرون آمد و به چارچوب در تکیه زد، سرش را برگرداند. ماویس
استوکس^۱ خیلی جوان به نظر می‌رسید و انگار هم سن و سال کوکی
بود. ماویس، کجکی کلاه یبالی روی سرش داشت. در حالی که به
جیمی نگاه می‌کرد، به کرب گفت: «حالت چه‌طور است؟ راستی این
پرتوست؟»

– بله، پرم است.

– خوب، خیلی شبیه خودت است. بیاید تو و کمی استراحت
کنید.

در حالی که آن دو وارد منزل می‌شدند، پرک از سر جای خود
تکان نخورد و مستقیم توی چشم‌های جیمی نگاه کرد. جیمی موقع
ورود به خانه سرش را برای او تکان داد ولی فرانک جوابی نداد.
ماویس گفت: «هی، فرانک! برای جیمی یک نوشیدنی بیاور.»

آن‌ها نشستند و شروع به صحبت درباره‌ی شخصی به نام تونی^۲
کردند که از مدت‌ها قبل او را می‌شناختند. ماویس گفت که تونی حالا

1. Stokes

2. Tony

جایی در تاریکی

پنج تا ماشین خریده و یک آژانس باز کرده است. کرب گفت: «همین جا نوی شیکاگو؟»

ماویس جواب داد: «بله، درست همین جا. راستش من که فکر نمی‌کردم تونی هیچ وقت بتواند برای خودش آدمی بشود.»
— آره، درست است. شاید جایزه‌ای چیزی برده.

— نه، جایزه نبرده. فقط کار کرده و پولش را پس انداز کرده.
فرانک چند تا قوطی نوشابه روی میز گذاشت و جیمی متوجه شد که چند تا سودا هم بین آن‌هاست. او پرسید: «بیخشید، دستشویی شما کجاست؟»

ماویس گفت: «ته راهرو، سمت راست، عزیزم!»
او به انتهای راهرو رفت و پس از باز کردن اولین در، داخل شد و دید که دستشویی است. در را پشت سرش بست و از تو قفل کرد. بعد، نگاه کرد که ببیند پول سرجایش است یا نه. او به فکر ماما جین افتاد و متوجه شد که حتی نمی‌داند برای چه مدتی از او جدا شده است. آن‌ها شب راه افتاده بودند و آن موقع هم شب بود. دو روز. به خود گفت که آن‌ها باید دو روز تا نیویورک فاصله داشته باشند.

وقتی که از دستشویی بیرون آمد، کرب و ماویس را دید که سر میز نشسته بودند. کرب گفت: «فرانک هیکلی شده‌ها.»

ماویس گفت: «از وقتی که بوکس را شروع کرده، حتی مرا هم از خانه بیرون می‌کند.»

— خُب، خوب است که آدم بتواند از خودش دفاع کند.

جایی در تاریکی

ماویس گفت: «خُب، من دیگر باید بروم. این کارم را تازه شروع کرده‌ام و بهتر است سر وقت برسم. شماها چند وقت می‌خواهید در شیکاگو بمانید؟»

— بنگی به اوضاع مان دارد. آن وقت برنامه‌ریزی می‌کنیم.

— الان کجایید؟

— یک اتاق توی کاهیل^۱ گرفته‌ایم.

— اتاق هم گرفته‌اید؟ فکر می‌کردم تازه رسیده‌اید.

— بله، تازه رسیده‌ایم ولی بایستی جایی پیدا می‌کردم.

نمی‌خواستیم که مزاحم جناب عالی شویم.

ماویس نگاهی به جیمی انداخت، لبخندی زد و گفت: «جیف که

پرت این جاست، وگرنه رویت را کم می‌کردم.»

— کارت چیست؟

— توی یک شیرخوارگاه کار می‌کنم ولی فردا تعطیلم. تو و...

راستی، اسم تو چیست عزیزم؟! «

— جیمی!

— شما که فردا برای صبحانه می‌آید، مگر نه؟

— بله، حتماً.

ماویس خم شد، پیشانی پرش را بوسید و گفت: «فرانک! امشب

توی باشگاه مراقب خودت باشی ها.»

فرانک لبخندی زد و گفت: «موردی نیست.»

جایی در تاریکی

ماویس گفت: «شب هم زود برگردد.»
 فرانک اضافه کرد: «و به روزولت^۱ هم نروی ها!»
 ماویس گفت: «آخر آنجا کاری جز نیراندازی و چاقوکشی
 نمی‌کنند. کرب! به نفع است فردا برای صبحانه خودت را برسانی.»
 کرب پرسید: «چه مدت است که شب‌کاری می‌کنی؟»
 ماویس در حال پوشیدن پالتو گفت: «چند وقتی می‌شود.»
 کرب غرغرکنان گفت: «آها! چرا به من خبر ندادی؟»
 — خیلی وقت نیست که کار می‌کنم. اگر می‌دانستم که قرار است
 آزاد شوی، حتماً توی نامه تو را خبر می‌کردم. راستش اگر خبر داشتم،
 خیلی دوست داشتم بیایم ترمینال.
 کرب نگاهی زیرچشمی به جیمی کرد ولی به نندی نگاهش را
 دزدید و گفت: «ما با ماشین آمدیم.»
 آن‌ها قدم زنان و غرق در صحبت به طرف ایستگاه اتوبوس شهری
 به راه افتادند. فرانک هم که در را قفل کرده بود، کیف ورزشی به
 دست، پشت سر جیمی حرکت می‌کرد. وقتی اتوبوس رسید؛ آن دو
 خداحافظی کردند. بعد از حرکت، کرب از فرانک پرسید: «کجا
 می‌خواهی بروی؟»
 — باشگاه. چند وقت دیگر یک مسابقه دارم.
 — باشگاه چه قدر با این‌جا فاصله دارد؟
 — تقریباً چهار تا چهارراه آن ورتر است.

1. Roosevelt

جایی در تاریکی

— خوب است. می توانیم بیایم تمرین تو را تماشا کنیم؟
— حتماً.

چیزی در فرانک بود که جیمی را می آزرده. فرانک مرتب به او نگاه می کرد و مراقبش بود و می خواست جیمی هم این را بداند. کرب در حالی که به خیابان مارتین لو ترکینگ نگاهی می انداخت، از فرانک پرسید: «تو الآن چند سال داری؟»

فرانک هم جواب داد: «شانزده.»
جیمی از این که می دید پسرک یک سال از او بزرگ تر است، خشنود بود.

— امسال می توانم در مسابقات دستکش طلایی^۱ وارد شوم. مریم گفته که اگر دو سه تا مسابقه ی سه رانده را ببرم، به من اجازه می دهد شرکت کنم.

— مشت های قوی است؟

فرانک با لبخندی حاکی از بدجنسی گفت: «بله.»
به نظر جیمی، او هم پسر خوش تیپ بود و هم قوی.
هر چند که باشگاه از بیرون کوچک به نظر می رسید، داخل آن بزرگ و از بوی عرق پر بود. بوکورها هم تک تک و هم چند نفره تمرین می کردند. چند نفری توی هوا بوکس بازی می کردند، چند نفر به کبه مشت می زدند و چند تایی هم با طناب می زدند یا نرمش می کردند. فرانک داخل رختکن شد و کرب و جیمی هم روی

1. Golden Gloves

جایی در تاریکی

صندلی‌های چوبی بیرون رینگ نشستند. مردی به سراغ آنها آمد.
چهره‌ی او بسیار سیاه و مویش بسیار سفید بود. او گفت:
«می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

کرب گفت: «ما با فرانک هستیم. آمده‌ایم تا تمرین او را تماشا کنیم.»

مرد نگاهش را به جیمی انداخت و گفت: «آها! این آقا پرهم یک بوکسور تازه کارند؟»

جیمی سرش را تکان داد. پیرمرد گفت: «دل و جرئتش را ندارد، ها؟»

جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت.

کرب گفت: «شاید سال آینده.»

جیمی به کرب نگاه نکرد.

فرانک از رختکن بیرون آمد و مدتی به پرتاب مِث در هوا مشغول شد. آن قدرها هم قلچماق به نظر نمی‌آمد. سپس به سراغ کبه بوکس کوچکی رفت و شروع به مِث زدن به آن کرد. این کار او تقریباً دو دقیقه طول کشید.

کرب گفت: «این کار برای حفظ هماهنگی اعضای بدن است.»

— شما درباره‌ی بوکس خیلی می‌دانید؟

— خیلی‌ها تو هلفدونی بوکس کار می‌کردند.

— هلفدونی؟

— همان زندان.

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «آها»

و قیافه‌ی زندانی‌ها را مجسم کرد که لباس‌های راه‌راه سیاه و سفید و دستکش پوشیده‌اند و با هم بوکس بازی می‌کنند.

پیرمردی که با آن‌ها صحبت کرده بود، به سراغ فرانک رفت و در حالی که با او صحبت می‌کرد، برگشت و نگاهی به جیمی و کرب انداخت. جیمی نمی‌دانست دارد چه می‌گوید. فرانک هم سرش را تکان داد و داخل رینگ شد. پیرمرد پر دیگری را صدا زد و به رینگ اشاره کرد. پر رفت داخل رینگ. انگار آن‌ها می‌خواستند بوکس بازی کنند. چند مشت زن دیگر هم آمدند و در کنار جیمی و کرب نشستند. پیرمرد سوت کشید. پری که با فرانک مبارزه می‌کرد، از او بزرگ‌تر بود. او شروع کرد به چرخش دور فرانک و با استفاده از مشت‌هایش، فرانک را مجبور به عقب‌نشینی کرد. فرانک هم مرتب از این ور به آن ور می‌پرید. انگار خوب به کارش وارد بود. او پس شروع به چرخش کرد. خیلی سریع می‌چرخید ولی ضربه‌هایش مهلک بود. چند ضربه‌ی فرانک، کنار شانه‌ی حریف فرود آمد و پسرک عقب‌نشینی کرد. پیرمرد فریاد می‌کشید: «به هم بچسبید. عقب‌نشینی نکن. دست‌هایت را بالا نگه دار».

ولی فرانک ول کن معامله نبود. او به پسرک حمله کرد، ولی طرف این‌بار عقب نکشید. گارد محکمی گرفت و حمله‌ی فرانک بی‌نتیجه ماند.

پیرمرد می‌گفت: «همین‌طوری آن‌جا نایست. باید بجنگی، باید

جایی در تاریکی

می فهمی؟

پسرک بازویش را برای حمله به فرانک بالا برد و فرانک هم با مشت توی فکش کوبید. پسرک افتاد. پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «انگار دوست دارد ناک اوت شود. اصلاً نمی دانم توی باشگاه چه کار می کند.»

کرب زیر لب به جیمی گفت: «بعضی ها این طوری اند و می خواهند یک جوری از زیر بازی شانه خالی کنند. خوب، آن ها می بازند و عین خیال شان هم نیست. فقط می خواهند بجنگند. این کار را می کنند، چون دل و جرئتش را ندارند. می فهمی که چه می گویم؟ ها؟»

جیمی می خواست بگوید که می فهمد ولی کلمه ای از دهانش بیرون نیامد.

پسرک داخل رینگ که روی زمین ولو شده بود، بلند شد و سرش را تکان داد. پیرمرد سرش فریاد می کشید و می گفت که «جیف نان» است. بازی دوباره شروع شد و این دفعه فرانک بدجوری داشت دمار از روزگار پسرک درمی آورد. جیمی نمی دانست اگر آن پسر نمی خواهد بجنگد، چرا اصلاً به آن جا آمده است. آن ها دو دور مبارزه کردند که پیرمرد سوت کشید و گفت که بازی تمام است. بعد هم مشت زن های دیگر را توی رینگ فرستاد.

کرب به جیمی گفت: «اگر تو می خواهی بمان، ولی من باید بروم و چند نفر را ببینم.»

— من هم می آیم.

جایی در تاریکی

— باشد، مسئله‌ای نیست ولی بگذار به فرانک بگویم.
کرب سراغ فرانک رفت، دست بر شانه‌اش گذاشت و چیزی به او گفت. فرانک به علامت تأیید سرش را تکان داد و بعد در هوا مثنی حواله‌ی جیمی کرد. جیمی هم با حواله کردن مثنی جوابش را داد.
وقتی که بیرون می‌رفتند، جیمی در مورد رفتار پدر و فرانک به فکر فرو رفت. آن‌ها طوری رفتار کردند که انگار رازی بین خود دارند یا خیلی صمیمی‌اند.

تقریباً یک چهارراه از باشگاه دور نشده بودند که کرب ایستاد و گفت: «یادم رفت پیرسم ماویس کی به خانه برمی‌گردد. بین من باید یک زنگ بزنم. تو هم برو از فرانک پرس او کی برمی‌گردد.»
سپس به طرف باجه‌ی تلفن رفت و جیمی به سمت باشگاه برگشت. داخل شد و دنبال فرانک گشت و وقتی دید دارد به یک کبه‌ی سنگین مش می‌زند، به طرفش رفت. فرانک که جیمی را دید، به کبه نزدیک‌تر شد، آن را با سرش تکانی داد و برای قدرت دادن به مش‌هایش زانوهایش را خم کرد. جیمی با حفظ فاصله از او ایستاد، چون می‌دانست فرانک او را دیده است. فرانک که مش‌هایش را به کبه حواله می‌کرد، می‌غرید و قطرات عرق از ابرویش به هوا پرتاب می‌شد. او همین‌طور پشت سر هم به کبه مش می‌زد و بعضی وقت‌ها هم برای تنظیم کبه با سر یا شانه‌اش، این کار را می‌کرد. حالا ضربه‌های او تندتر و وحشیانه‌تر شده بود و قصد داشت با ضرباتش کبه را به طرف جیمی بفرستد. جیمی هم که می‌دید کبه به او

جایی در تاریکی

نمی‌رسد، سر جایش ایستاد. سرانجام فرانک دست از مشت زدن برداشت و در حالی که نفس نفس می‌زد؛ نگاهی به جیمی کرد. جیمی پرسید: «کرب می‌خواهد بداند ماویس کی به خانه برمی‌گردد.»
فرانک دو ضربه‌ی کاری به کبه زد و آن را دور خود چرخاند و گفت: «چرا می‌خواهد بداند؟»

— نمی‌دانم ولی گفت من از تو بیرسم.

— تو اهل کجایی؟

— نیویورک.

— نیویورک، ها! پس فکر می‌کنی که خطرناکی، نه؟

— من این را نگفتم.

فرانک در حال ضربه زدن به کبه گفت: «به نظر من تو یک بچه فوفولی. آره، همین است.»

— مثل این که نمی‌دانی کی برمی‌گردد، ها؟

— گفتم تو مثل فوفول‌هایی.

جیمی چرخ‌ی زد و خواست از آن‌جا برود. فرانک هم به دنبالش راه افتاد. جیمی آمدن او را از پشت سر احساس می‌کرد. فرانک بازویش را گرفت، او را چرخاند و گفت: «نگفتم که می‌توانی بروی مرد! بین، یک‌بار یکی را طوری زدم که فکش شکست. حالا فکر می‌کنی با کسی مثل تو باید چه کار کنم؟»

جیمی چیزی نگفت و فقط مستقیم توی چشم‌های فرانک زل زد. او این کار را در نیویورک یاد گرفته بود. مثله‌ی اصلی این بود که

جایی در تاریکی

هر قدر ترسیده باشی، باید نوری چشم طرف مقابل زل بزنی. فرانک چرخ می زد و در حالی که داشت می رفت، گفت: «به او بگو ساعت ده بر می گردد.»

جیمی چیزی نگفت. او نمی دانست چرا فرانک عصبانی شده است ولی این را می دانست که از او خوشش نمی آید. وقتی که به باجه ی تلفن نزدیک می شد، کرب را دید که هنوز مشغول صحبت است. او که آهسته به طرف باجه می رفت، سعی کرد آرام بگیرد. کرب هم درست وقتی که او رسید، صحبتش را تمام کرده بود. او پرسید: «چه گفت؟»
— گفت ساعت ده بر می گردد.

— آها! خوب، من باید جایی بروم. یکی از بچه ها برایم یک کار جور کرده. من آدرس اتاق را به تو می دهم. تو برو آن جا و منتظر من باش.

— بدم نمی آید با شما بیایم.
کرب که لحن صدایش خشن تر شده بود گفت: «تو فقط برو به اتاق.»

— باشد.
کرب که دیگر لحن صدایش عادی شده بود، گفت: «اگر راه را نشانت بدهم، فکر می کنی بتوانی بروی؟»

— فکر می کنم بتوانم. باید سوار تاکی شوم، نه؟
— تو به تاکی احتیاجی نداری مرد! من پول تاکی ندارم. با اتوبوس برو. به راننده هم بگو که می خواهی در خیابان کاهیل پیاده

جایی در تاریکی

شوی. فهمیدی؟

— بله.

کرب دست در جیب‌هایش کرد، پنج دلار یافت و آن را به جیمی داد. او گفت: «باید این کار را قبول کنم. بالاخره باید یک جور نان‌مان را در بیاورم دیگر».

— چه نوع کاری است؟

— کارم زدن ساکیفون^۱ است، مرد!

کرب دو دلار پول خرد هم به جیمی داد و با اشاره به ایستگاه اتوبوسی که قرار بود جیمی با آن برود، رفتن او را تماشا کرد. وقتی جیمی رویش را به سمت نقطه‌ای که کرب ایستاده بود برگرداند، دید که او هنوز همان‌جا ایستاده است. جیمی گریه می‌کرد. پیرمردی با یک فنجان کاغذی به سمتش آمد و تقاضای اعانه کرد. وقتی که پیرمرد به سمت زنی من‌تر رفت که چند کبیه‌ی خرید در دست داشت، جیمی رویش را برگرداند. اشک از چشم‌هایش جاری و برای اولین بار بعد از زمانی که کرب را ملاقات کرده بود، عصبانی شد. او توی ایستگاه اتوبوس ایستاد و به تماشای کرب پرداخت. کرب در حالی که از آن نقطه دور می‌شد، اتوبوسی را دید که دارد می‌آید و با آن پاهای خشکش شروع کرد به دویدن به طرف آن. او به اتوبوس رسید و ظرف چند ثانیه اتوبوس رفت. جیمی به فکرش رسید دنبال یک ایستگاه

1. Saxisophone

جایی در تاریکی

گری هاند^۱ بگردد و به نیویورک برگردد.

اتوبوس رسید و جیمی سوار شد. او به راننده گفت: «می‌خواهم خیابان کاهیل پیاده شوم.»
راننده اعتنایی به او نکرد.

جیمی در راه بازگشت به اتاق اجاره‌ای، به یاد لحن کرب، وقتی که درباره‌ی شغلش از او می‌پرسید، افتاد. او گفته بود: «کارم ساکیفون زدن است، مرد!»

حرف او مثل حرف یک بچه دبیرستانی بود که می‌خواست خودی نشان دهد یا این که بگوید مثل فرانک قلچماق است. بعضی وقت‌ها اگر کرب مثل یک آدم معمولی رفتار می‌کرد، شاید جیمی می‌توانست مجسم کند که گشت زدن با او چه حال و هوایی دارد؛ او می‌توانست خود را در حال رانندگی یا صحبت کردن با کرب مجسم کند. جیمی حتی درباره‌ی مادرش چیزی از کرب نپرسیده بود. در حقیقت، هنوز نپرسیده بود.

چیزهای دیگری هم بود که او خیلی دوست داشت بداند. مثلاً دلش می‌خواست بداند کرب توی زندان به چه چیزهایی فکر می‌کرده است، ولی بیش‌تر از همه، آن لحظه‌ای که او برای اولین بار حرف زدن کرب را در راهرو خانه‌اش شنید، برایش سؤال‌برانگیز بود. آن وقت، جیمی بیارکنجکاو و در عین حال ترسیده بود. فکر لحظه‌ای که او و کرب توی سرسرایستاده بودند، دیگر به سایه‌ای می‌مانست که حافظه‌اش را

1. Greyhound

جایی در تاریکی

تاریک و وجود او را ترس و تعجب و شادی پر می‌کرد. انگار پدر او از زمان و مکانی دیگر می‌آمد که در آن مادرش زنده و او یک نوزاد بود یا هنوز به دنیا نیامده بود. آن موقع اتفاق بدی در زندگی پدر پیش نیامده و اوضاع خوب و عالی بود. او هم از همه جایی خبر بود. دستی تیره جلو جیمی آمد و مردی گفت: «هی، مرد! می‌خواهی یک زنجیر طلا بخری؟ بیست و چهار عیار است ها!»

— نه.

— تو از طلاجات استفاده نمی‌کنی؟

جیمی نگاهی به صورت صاحب صدا انداخت. چهره‌ی آن مرد جوان بود ولی چشم‌هایش پیر و خسته به نظر می‌رسید؛ آن قدر خسته که جیمی با خود فکر کرد نکند او آدم ناجوری باشد. او دوباره گفت:

«نه.»

مرد نگاهی به جیمی کرد و سرش را تکان داد و با نجوایی ناله‌مانند گفت: «سرزشت نمی‌کنم. ارزشی ندارد. بیست و چهار عیار است ها! ولی توی این دنیا به پیشیزی نمی‌ارزد؛ می‌فهمی که؟»

جیمی گفت: «بله. متوجه‌م.»

و افکارش دوباره به سمت کرب برگشت و حرفی که ماویس زده بود که او و کرب شبیه هم‌اند. جیمی خودش اصلاً فکر نمی‌کرد که این‌طور باشد ولی ماویس خلاف این را گفته بود. البته این حرف او داستان جدیدی نبود، چون خیلی از مردم می‌گفتند که او و ماما جین هم

جایی در تاریکی

شبه هم‌اند. خواهر گرین^۱ از خادمان کلیسا همیشه عادت داشت بگوید: «وای! هر کسی تو را ببیند، درجا می‌فهمد که پر جین هستی. بین چه قدر شبه جین است! وای! چه لطف بزرگی در حق جین است!، ماما جین هم به جیمی می‌گفت که بی خیال باشد و بگذارد او هر چه می‌خواهد بگوید.

جیمی به چیز دیگری هم فکر می‌کرد که اصلاً دوست نداشت درباره‌اش فکر کند، ولی بی‌اراده آن را پی می‌گرفت. نمی‌دانست آیا کرب از او خوشش می‌آید یا نه. این فکر که در اعماق ذهنش جا خوش کرده بود، او را شرم‌منده می‌کرد و لب‌خندی بر لبانش می‌آورد. مرد کنار جیمی نشست و به او گفت: «می‌دانی چرا مردم از طلا استفاده می‌کنند؟»

— چرا؟

مرد گفت: «برای پز دادن است.»

و در حالی که فین و فین می‌کرد، لحظه‌ای نگاهش را از جیمی برگرداند ولی لحظه‌ای بعد دوباره به او نگاه کرد و ادامه داد: «من که این قدر اوضاعم خراب است که احتیاجی به پز دادن ندارم.» جیمی فقط شانه‌اش را بالا انداخت.

مرد دوباره گفت: «من توپ بازی می‌کردم و از این جور چیزها.» و در حالی که با شش به انتهای اتوبوس اشاره می‌کرد، طوری که انگار آن‌جا بازی می‌کرده است، ادامه داد: «ولی در رفت.»

1. Greene

جایی در تاریکی

— چه در رفت؟

مرد با دستش حرکتی کرد، شانه‌اش را بالا انداخت و به فکر فرو رفت.

اتوبوس از چند خیابان گذشت و مردمی را سوار کرد که اصلاً به همدیگر نگاه نمی‌کردند. جیمی مرد را دید که ناگهان بلند شد و با کشیدن طناب زنگ، به راننده خبر داد که می‌خواهد در ایستگاه بعدی پیاده شود. او لبخند زنان گفت: «داشتم جا می‌ماندم.»

وقتی که بلند شد، جیمی او را دید و متوجه شد که خیلی جوان‌تر از آن است که فکرش را می‌کرد. او ادامه داد: «مواظب خودت باش.» سپس نگاهی به بیرون در کرد و بعد هم پیاده شد. جیمی از پشت شیشه‌ی کدر پنجره‌ی اتوبوس، مرد را دید که به طرف پیاده‌رو می‌رفت. لحظه‌ای بعد، پشت یک کامیون از دید جیمی ناپدید شد.

جیمی دوباره به فکر کرب افتاد. کرب به او گفته بود که می‌خواسته برایش نامه بنویسد و گفته بود که او را دوست دارد. البته گفتن این حرف مسخره بود، چون اصلاً رفتارش این را نشان نمی‌داد. رفتار کرب آن قدر با اطرافیان متفاوت بود که به سختی می‌شد او را شناخت. او با ماماچین یک‌جور، با ماویس جور دیگر و با فرانک هم جور دیگری برخورد می‌کرد. انگار از فرانک خوشش می‌آمد و شاید می‌خواست جیمی مثل او باشد؛ یعنی قلچماقی با مشت‌هایی سنگین. او خودش گفته بود که در زندان بوکس کار می‌کرده است.

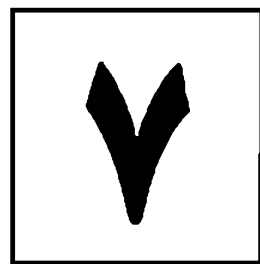
راننده بلند گفت: «خیابان کاهیل.»

جایی در تاریکی

جیمی از راننده تشکر کرد و پیاده شد. البته آنجا خیابان کاهیل نبود. هوا تاریک شده بود و او آنجا را نمی شناخت. از خانمی سراغ خیابان کاهیل را گرفت و او به خیابان پهنی اشاره کرد و گفت: «دو تا چهارراه پایین تر است. پیاده بروی پیدایش می کنی.» جیمی که به خیابان کاهیل رسید، نگاهی به کلید اتاق انداخت و نوشته ی ب. ۳ را پشت آن دید.

اتاق، کوچک و کثیف بود. دو تخت خواب در آن بود که گنجهای کوچک آنها را از هم جدا می کرد. در گوشه ای از اتاق هم یک ظرفشویی و یخچالی کوچک قرار داشت. کنار ظرفشویی، یک اجاق دو شعله و بغل آن دو چنگال بود. جیمی دنبال حمام گشت و آن را در گوشه ای از اتاق یافت. توی حمام یک دوش کوچک و یک توالت شسته بود و کنار آن روی زمین، مقداری دستمال کاغذی به چشم می خورد.

یک تلفن سکه ای هم توی راهرو بود. جیمی به سرش زد تا با ماما جین تماسی بگیرد.



او که داشت روی یکی از تخت خواب های باریک دراز می کشید، می دانت که مائلی برای فکر کردن دارد. نمی دانت چه قدر از خانه دور شده ولی این را می دانت که سواره به شیکاگو آمده است. چه قدر طول می کشد تا با اتوبوس به نیویورک بازگردد؟ او گرسنه بود ولی فرقی نمی کرد، چون اگر به نیویورک باز می گشت، می توانست خوب بخورد. ماما جین حتماً غذای آماده ای روی چراغ داشت، و گرنه بیرون می رفت و غذایی تهیه می کرد. حتی اگر دبر وقت بود یا بازار بسته بود و حتی اگر دکه ی گوشه ی خیابان هم بسته بود، ماما جین چیزی برای خوردن تهیه می کرد. همیشه همین طور بود. ماما جین همه کس او بود؛ همراه، دوست، مادر و پدر.

جیمی که داشت روی صندلی تاشوی پشت میز می نشست، می دانت که مائلی برای فکر کردن دارد. او می توانست از اول به

جایی در تاریکی

کرب بگوید که اصلاً نمی‌خواهد با او برود. اگر این حرف را می‌زد، ماماچین هم پشش بود. جیمی از طرز نگاه او و آن حس ناراحتی که در چشم‌هایش دیده می‌شد، خوب می‌دانست که ماماچین هم دوست داشت او این حرف را به کرب بزند. خود جیمی هم نصفه نیمه آرزو می‌کرد کاش این حرف را زده بود.

اتاق کیف بود.

ماماچین، سطل آب و صابون به دست به او می‌گفت: «هیچ دلیلی در این دنیا، زندگی کردن توی کثافت را توجیه نمی‌کند؛ هیچ دلیلی در دنیای خدا.»

تصویری از کرب در حالی که ساکیفون می‌نواخت، جلوی جیمی آمد. این تصویر مربوط می‌شد به چند روز قبل از این که به زندان برود. کرب اکنون در شیکاگو ساکیفون می‌زد، بوکس بازی فرانک را تماشا می‌کرد و با ماویس حرف می‌زد. جیمی نمی‌دانست که آیا همیشه اوضاع به همین منوال است یا نه؛ انسان همیشه کارهایی را می‌کند که چاره‌ای جز انجام آن ندارد.

کرب در جواب سؤال جیمی در اولین ملاقات‌شان به او گفته بود: «من پدر تو هستم.»

جیمی با خود فکر می‌کرد که شاید پدر بودن یکی از کارهایی بود که کرب مجبور بود آن را انجام دهد.

جیمی همیشه به مادرش بیش‌تر می‌اندیشید تا پدرش؛ چون می‌توانست حدس بزند که یک مادر چه‌طور آدمی است. وقتی که

جایی در تاریکی

ماماجین در کودکی او را به سنت جوزف^۱ فرستاد و راهبه‌ها مطالبی درباره‌ی فرشته‌ها به او گفتند، بیش‌تر به چشم یک فرشته به مادرش نگاه می‌کرد. در خیال جیمی، مادرش زنی کوچک‌اندام با چشم‌های سیاه و مهربان بود و طوری به او نگاه می‌کرد که قلبش آکنده از احساسات ناب می‌شد. به نظر جیمی صورتش هم کوچک و دوست‌داشتنی بود و وقتی که لبخند می‌زد، می‌شد دو دندان جلوی او را دید که بسیار هم سفید بودند. جیمی بعد به فکر کارهای او می‌افتاد که ماماجین تعریف می‌کرد؛ مثل اسکیت توی پارک و سرود خواندن در گروه کر کلیسا.

ولی بعضی وقت‌ها، فقط بعضی وقت‌ها که جیمی کله‌ی سحر بیدار می‌شد یا زمانی که می‌خواست دور از خانه از چهارراهی بگذرد، به فکر مردی می‌افتاد که می‌شناخت و در زندان بود. جیمی اصلاً دوست نداشت رابطه‌ای با این مرد داشته باشد. فقط می‌خواست حرکات او را ببیند. می‌خواست ببیند او چگونه دست و بازوهایش را تکان می‌دهد یا اگر توی خیابان همدیگر را دیدند، چگونه برایش دست تکان می‌دهد. جیمی عادت داشت به تصویر او که در اتاق ماماجین بود نگاه کند. ماماجین یک‌بار که او داشت به آن نگاه می‌کرد، سرزده داخل شد و پرسید: «می‌خواهی این عکس مال تو باشد؟»

— چه عکسی؟

— مثل این که تو داشتی به عکس پدرت نگاه می‌کردی، نه؟

1. Sn joseph

جایی در تاریکی

جیمی که نمی‌خواست احساسات او را جریحه‌دار کند، گفت: «نه.»
با وجود این، وقتی که او روزهای بعد از مدرسه به خانه می‌آمد،
عکس را روی تخت‌خوابش می‌یافت. البته چیزی نمی‌گفت، فقط
عکس را به اتاق ماماچین می‌برد و آن را روی میز آرایش پرتاب
می‌کرد.

چیزی که جیمی را آزار می‌داد این بود که چرا کرب اصلاً در
وهله‌ی اول او را به ماماچین سپرده بود.

او گرسنه بود. کلید در اتاق را که برداشت و آماده‌ی رفتن شد، به
یاد پنجاه دلاری افتاد که توی جورابش بود. آن را بیرون آورد و یکی
از زیرشلواری‌هایش را دور آن پیچید و ته‌گنجه گذاشت.

حال و هوای خیابان گرم بود. چند نفری سرپیچ نشسته بودند.
دختر بچه‌ای به عقب تکیه زد، دزدانه به او نگاهی کرد و گفت: «تو
برادر کریس هستی؟»

— نه.

صدای کسی به گوش رسید که می‌گفت: «تو که می‌دانی او برادر
کریس نیست.»

جیمی توجهی به آن زن که پشت پنجره‌ی طبقه‌ی اول نشسته بود،
نداشت. ولی وقتی که نگاهی به او کرد، دید که دارد یک سودا
می‌خورد. بیش‌تر که دقت کرد، متوجه شد او همان زنی است که کلید
درِ اتاق را به او داده بود. جیمی سرش را به علامت سلام تکان داد و
زن هم شیشه‌ی سودایی را که در دست داشت برایش بلند کرد.

جایی در تاریکی

جیمی به طرف پایین خیابان به راه افتاد. آنجا مغازه‌ی خواربار فروشی کوچکی بود. جیمی داخل شد و مردی را دید که نشسته و راکت بیبال روی زانو دارد. زن لاغری هم پشت پیشخوان ایستاده بود. توی قفسه‌ها اجناس زیادی به چشم نمی‌خورد. جیمی یک بسته‌ی بزرگ سب‌زمینی برشته و یک بطری سودا برداشت و روی پیشخوان گذاشت. مردی که نشسته بود گفت: «می‌شود یک دلار و هفتاد و نه سنت.»

جیمی خواست دو دلار را به او بدهد که مرد خرخرکنان گفت: «پول را به او بده. او پشت صندوق است.»

جیمی پول را به زن داد و او هم بیت و یک سنت اضافی را از صندوق بیرون آورد، روی پیشخوان گذاشت و گفت: «کیه هم می‌خواهی عزیزم؟!»
— بله لطفاً.

زن سب‌زمینی و سودا را توی کیه‌ای گذاشت و لبخند زنان آن را به جیمی داد. جیمی هم لبخندش را با لبخندی جواب داد. بعد نگاهی به مرد انداخت و از مغازه بیرون آمد. مردم شیکاگو رفتارشان خیلی دوستانه بود، حتی شاید دوستانه‌تر از مردم نیویورک. به طرف اتاق به راه افتاد. متوجه شد که خیابان‌های شیکاگو بسیار تاریک‌تر از خیابان‌های نیویورک‌اند. او می‌توانست سه یا چهار خیابان آن ورتر را که نور بیش‌تری داشتند، ببیند. وسوسه شد که به آنجا برود ولی اصلاً نمی‌خواست آن‌قدر دور شود. او یک چهارراه دیگر را هم اضافه

جایی در تاریکی

پیمود. اگر ماما جین می فهمید که او تک و تنها در خیابان های شبکا گو
پرسه می زند - به قول خودش - از غصه دق می کرد. پس به سرعت به
طرف اتاقش برگشت.

یک بار پدر ادی گریمز^۱ به مدرسه آمده و جلوی همه توی گوش
پرش زده بود. جیمی نمی دانست اگر پدر خودش به مدرسه بیاید و
همین کار را با او بکند، چه حالی پیدا می کند.

چارلز کینگ^۲ توی غذاخوری می گفت: «پسر! چه کاری کرد!»
ادی گفته بود که دوست دارد از خانه فرار کند ولی کسی حرفش را
باور نکرد.

جیمی داستان را به صورت یک فیلم در ذهنش طراحی کرد و در
رؤیا دید وقتی که خانم هاجس^۳ به پدر جیمی می گوید که او تکلیفش
را انجام نداده، او عصبانی به مدرسه می آید. بعد هم قاطی می کند و
توی گوشش می زند. جیمی به زمین می افتد و پدر هم چنان سرش فریاد
می کشد. خانم هاجس بسیار خوشحال است که حالت صورت پدر فرق
می کند و به طرز عجیبی به جیمی نگاه می کند. جیمی در این رؤیا با فانی،
صورتش را لمس می کند و می فهمد که خونریزی دارد. بعد هم که
می فهمد پدرش ناراحت شده است، فقط پشش را به او می کند تا برود.
دیگر خیلی دیر شده، چون پدر صورتش را خون آلود کرده است.
- هی! تو جیمی لیتل هستی؟

1. Eddie Grimes

2. Charles King

3. Hodges

جایی در تاریکی

صدایی جدی از آن طرف گفت: «چه کسی به تو گفته به این جا
زنگ بزنی؟ اصلاً تو کی هستی؟»
— من... کرب آن جاست؟
— بله. یک لحظه صبر کن.

زنی که در دفتر کار می کرد، داشت یک مجله را ورق می زد. او
اول نگاهی به جیمی و بعد هم به ساعت دیواری کرد. جیمی گفت:
«رفتند صدایش بزنند.»

زن گفت: «نمی شود تلفن را مشغول نگه داری.»
و ادامه داد: «آن آقا پدر توست؟»
— بله.

— مادرش کجاست؟
— مرده.

زن نگاهی به او کرد، شانه اش را بالا انداخت و سراغ مجله اش
رفت. صدایی که از آن طرف خط به گوش رسید، به نظر جوان می آمد.
صدا گفت: «الو.»

جیمی گفت: «سلام.»
— تو جیمی هستی؟
— بله.

— من بیلی دیویس! ^۱ هتم و در ورنون ^۲ ساکیفون می زنم.
پدرت حالش خوب نیست، مرد! باید بیایی و او را ببری.

1. Billy Davis

2. Vernon

جایی در تاریکی

— ورنون دیگر کجاست؟

— تو خیابان اِمت^۱، پایین پیچ.

— پیچ دیگر کجاست؟

زن گفت: «بگذار من پرسم.»

جیمی گوشی را به او داد. زن هم آدرس را گرفت و تلفن را قطع کرد. بعد به جیمی گفت که باید تا کسی بگیرد و اگر پول داشته باشد می تواند یک تا کسی برایش خبر کند. جیمی گفت: «می روم بالا تا پولم را بیاورم.»

— دیگر از آن سب زمینی ها نمی خوری؟

جیمی کیهی محتوی سب زمینی سرخ شده و سودا را به او داد و به سمت پله ها رفت. بیش تر از ده دقیقه طول نکشید که او به ورنون رسید و کرابه اش چهار دلار و پنجاه سنت شد.

وقتی که خواست داخل شود، مرد سیاه پوست دم در، دست بزرگش را روی سینه ای او گذاشت. جیمی قضیه را شرح داد و مرد دستش را برداشت و به داخل اشاره کرد. صدای ساکیفون محل را پر کرده بود. جیمی به راهش ادامه داد تا به ته عمارت رسید. نگاهی به دور و بر انداخت اما کرب را ندید. دیگر نمی دانت کجا برود که اول یک نور و بعد سایه ای را میان آن نور مستطیل شکل دید. در بسته شد و مردی که یک ساکیفون به گردن داشت بیرون آمد و سیگارش را روشن کرد. جیمی از او پرسید: «توییل دیویس هستی؟»

1. Emmett

جایی در تاریکی

مرد با نگاهی به او، با دستش به در اشاره کرد. جیمی در زد و کسی آن را باز کرد. وقتی داخل شد، اولین چیزی که دید، کرب بود که روی تخت دراز کشیده بود. مردی خپل پرسید: «تو با کرب هستی؟»

جیمی به علامت تأیید سرش را تکان داد. کرب به زحمت خودش را جمع و جور کرد و در حالی که پاهایش را از روی مبلی که روی آن بود پایین می‌انداخت، نشست. او بلند شد ولی تقریباً افتاد. مرد خپل هم فوری بازویش را گرفت، نگاهی به او انداخت و بعد دستش را کنار کشید. آن دو لحظه‌ای توی چشم‌های همدیگر زل زدند. نگاه مرد خپل خیلی یکنواخت ولی نگاه کرب بیار جدی بود. آن موقع بود که کرب چرخ‌های زد و خواست به سمت در برود. او به جیمی گفت: «باید یک تاکی بگیرم.»

جیمی گفت: «شما حال‌تان خوب است؟»

کرب گفت: «بله.»

هیا هوی جمعیت لحظه‌ای اوج گرفت و کرب برای دیدن بلی دیویس که کنار پیانو ایستاده بود، متوقف شد. او خیلی آرام و تقریباً محترمانه به جیمی گفت: «این آقا بهترین نوازنده‌ای است که تا به حال دیده‌ام.»

انگار ساکسون داشت نُت‌های خود را روی جمعیت نف می‌کرد. این نت‌ها با خشم و بی‌پروایی بیرون می‌آمدند و انگار بلی دیویس در حالی که این‌ور و آن‌ور می‌شد، آن‌ها را شکار می‌کرد و طوری ساکسونش را تکان می‌داد که به نظر می‌رسید دارد نت‌ها را آن‌طوری

جایی در تاریکی

از کرب نمی پرسد حالش چه طور است، چون می داند حالش خوب نیست.

— شما حال تان خوب است؟

— دست را به من بده. نه، حالم خوب نیست. بگذار دستم را روی شانه ات بگذارم.

جیمی که به کرب نزدیک شد، گرمی نفس های او را بر گونه اش حس کرد. از او پرسید: «آب می خواهید برای تان بیاورم؟»
کرب گفت: «بله.»

جیمی نگاهی به دور و بر انداخت، لیوانی روی تاقچه دید و آن را پر از آب کرد. داشت آن را برای کرب می آورد که متوجه شد آب گرم است. در یخچال را برای پیدا کردن تکه یخی باز کرد ولی جایخی خالی بود. لیوان آب را به کرب داد و مشغول تماشای او شد که به آرامی آن را بلند می کرد تا به دهانش برساند. پرسید: «چه شده؟»

کرب گفت: «باز پشتم درد گرفته و همین طور بدتر می شود.»

جیمی گفت: «می خواهید بروم یک دکتر صدا بزنم؟»

— نه، نمی تواند کمکی بکند. اگر یک کمی استراحت بکنم حالم خوب می شود.

جیمی روی تخت کناری نشست و فکر کرد که باید چه کار کند. نگاهی به کرب انداخت و او را دید که دارد پاهایش را صاف می کند. دوباره پاهایش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید. جیمی گفت: «باز هم آب می خواهید؟»

جایی در تاریکی

جوابی نشنید. جیمی هم روی تختش نشست و در حالی که کفش را در می آورد پاهایش را دراز کرد. کرب گفت: «وقتی که پایم را دراز می کنم، بهتر می شوم.»

جیمی گفت: «اگر پای تان را دراز نکنید چه؟»

کرب که چشمش بسته بود گفت: «همیشه که درد ندارم. فقط وقت هایی که خیلی خسته می شوم این طور می شود.»
— برای همین هم در زندان به بیمارستان رفتید؟

— هم چین چیزهایی. تو نمی خواهی بخوابی؟

جیمی لباسش را درآورد و دراز کشید. ملافهی نازکی پایین تخت بود. آن را روی خود کشید و گفت: «شب به خیر.»
کرب گفت: «چراغ را هم خاموش کن.»

جیمی توی تاریکی به صدای نفس های کرب گوش می داد. نفس اول او کوتاه و دومی کمی بلندتر بود. بعد تا نفس بعدی مکشی چند ثانیه ای برقرار می شد.

جیمی دعای کوتاهی خواند. او دلش نمی خواست صدمه ای به کرب برسد، چون اصلاً نمی توانست تصور مردن او را بکند و این فکر در مغز او نمی گنجید. این حس به سایه ای می ماند که در تاریکی روی او افتاده باشد.

جیمی انگار که داشت با خودش حرف می زد، به آرامی گفت:
«فردا قرار است چه کار کنیم؟»

— ماویس و فرانک را برمی داریم و به آرکانزاس می رویم.

جایی در تاریکی

— پول را جور کردید؟
 — نه، ولی وقتی هم ندارم که در شیکاگو تلف کنم.
 — شما ساکیفون می‌زنید؟
 — خیلی دوست داشتم بزنم. توی هلفدون^۱ خیلی ساز می‌زدم؛
 بیش‌تر وقت‌ها که ساز گیرم می‌آمد. البته بعضی وقت‌ها که خودت
 سازت را خراب می‌کنی یا نگهبان‌ها تویش چیزی می‌ریزند و آن را
 خراب می‌کنند، دیگر نمی‌توانی بزنی.
 — آن‌ها اجازه نمی‌دادند بزنی؟
 — نه، اجازه که می‌دادند. بایستی اجازه می‌دادند، چون قبلاً با
 ورنون کار می‌کردم. او آن محل را اداره می‌کرد. یک‌بار به من گفت
 که صاحب‌های اصلی آن چند تالستانی ساکن میلواکی^۱ اند، ولی او
 خوب آن‌جا را می‌چرخاند. من با او کار می‌کردم. تو هم که بیلی
 دیویس را دیدی.
 — بله. دیدم ساز می‌زد.
 — من به او ساکیفون زدن را یاد دادم. او قبلاً می‌آمد، می‌نشت و
 فقط به ما زل می‌زد. من یک ساکیفون کهنه داشتم. دربارهی او که به
 مادرت گفتم، اجازه داد تا ساکیفون را به او بدهم.
 — مادر من هم این‌جا توی شیکاگو بود؟
 — آن موقع ما نامزد بودیم. من او را برای گردش به شیکاگو
 آوردم.

1. Milwaukee

جایی در تاریکی

— بیلی دیویس را هم دید؟

کرب که حالت صدایش راحت تر شده بود گفت: «آن موقع ارزش دیدن را نداشت. البته من یک کم یادش دادم، ورنه من همین طور. بعد هم خودش راه افتاد.»

— امشب هم با او زدید؟

— نمی توانم با او بزوم. راستش با هیچ کدام از آن مردها نمی توانم. من سرم را پایین انداختم و داخل شدم و طوری حرف زدم که انگار کسی هستم. بعد هم به او گفتم اجازه بدهد چند روزی بزوم تا یک کم پول جمع کنم. او هم گفت که بعد از دو گروه اول، آزمایشی بزوم. گروه اول کارشان تمام شد و بعد هم گروه کوچک سه نفره ی بیلی شروع کرد. من که به ساز زدن بیلی گوش می کردم، فهمیدم که اصلاً نمی توانم حتی نزدیک به او ساز بزوم. بیلی گفت که سازش را به من قرض می دهد ولی حتی نتوانستم آن را درست دست بگیرم. می دانی، هر چه داشتم، از بین رفته. خوب، من هم کفری شدم و برای همین هم پشتم دوباره درد گرفت.

— خوب، حالا خرج سفر آرکانزاس چه می شود؟

— نمی دانم ولی هر طوری که شده باید به آن جا برسیم. باید راهی پیدا کنیم.

— چه قدر با این جا فاصله دارد؟

کرب جوابی نداد.

جیمی که نوبت تاریکی خوابیده بود، دلش برای کرب شور می زد.

جایی در تاریکی

او کرب را در خال درد کشیدن دیده و ناامیدی را در صدایش شنیده بود. نمی‌دانست آیا کرب هم موقعی که فرانک به کبه ضربه می‌زد، حسی مشابه او داشت یا نه. او به خود می‌گفت که وقتی کرب این‌طور خراب و صدمه دیده است، کنار آمدن با او بسیار آسان‌تر از سابق است.

جیمی کله‌ی سحر بیدار شد، رفت و چند تا دونات و قهوه خرید. او این کار را بارها برای ماماچین کرده بود. وقتی که برگشت، کرب مشغول ریش تراشیدن بود. او حوله‌ای دور گردنش انداخته بود. جیمی با نگاهی به او متوجه شد که بسیار لاغرتر از آن است که فکرش را می‌کرده. پرسید: «حال تان چه‌طور است؟»

کرب گفت: «بد نیستم.»

جیمی گفت: «یک کم قهوه و از این جور چیزها خریده‌ام.» کرب ریش را که زد، رفت دوش بگیرد. جیمی هم یکی از دونات‌ها را خورد. او با پولی که از ماماچین گرفته بود آن‌ها را خریده بود. دوباره به سرش زد تا به نیویورک برگردد ولی دلش می‌گفت که با کرب به آرکانزاس خواهد رفت.

کرب از حمام بیرون آمد و شروع کرد به خشک کردن بدنش. جیمی نگاهش را برگرداند، چون متوجه کرب شد که داشت قهوه برمی‌داشت.

وقتی که آن‌ها به طبقه‌ی پایین آمدند، زن مهمانخانه‌دار هنوز همان‌جا نشسته بود. تصویری از او در حالی که تمام شب با چشم‌هایی

جایی در تاریکی

بسته نشسته است و با ورود مردم، اول صبح ناگهان آن‌ها را باز می‌کند، جلو چشم جیمی آمد. کرب از تلفن سکه‌ای زنگی به ماویس زد. او خیلی از شب پیش سرزنده‌تر به نظر می‌رسید و چشم‌هایش هم می‌درخشید.

بعضی وقت‌ها که ماما جین حالش خوب نبود یا خسته بود، خیلی سنگین راه می‌رفت، انگار که داشت پاهایش را همراه خود می‌کشید. ولی وقتی که حالش خوب بود با سری بالا و گام‌هایی استوار قدم برمی‌داشت. اگر کرب حالش خوب نبود، با سری پایین و پاهایی خشک راه می‌رفت، انگار که داشت در باد شدید جلو می‌رفت.

کرب گفت: «قرارمان در خیابان لاسال^۱، سر ساعت یازده است. الان نه و نیم است و تا به آنجا برسیم ده می‌شود. باید یک کمی صبر کنیم. شاید وقت داشته باشیم صبحانه‌ای چیزی بخوریم.» جیمی که شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت: «باشد.»

کرب چیزی از او تقاضا نمی‌کرد بلکه دستور می‌داد، ولی به نظر جیمی این کار او مانعی نداشت. البته قضیه با ماما جین متفاوت بود. او هیچ وقت دستور نمی‌داد. البته یک جورهایی هم دستور می‌داد ولی روشش فرق می‌کرد. او در این جور مواقع، همیشه دست جیمی را می‌گرفت یا شانه‌اش را نوازش می‌کرد، طوری که بیشتر به یک خواهش می‌مانت.

آن‌ها سوار قطار شهری شدند و ساعت نه و پنجاه دقیقه در محل

۱. Lasalle

جایی در تاریکی

بودند. قرار آن‌ها با ماویس در یک قهوه‌خوری نبش خیابان بود. وقتی که داخل شدند و نشستند، چشم‌شان هم به خیابان بود تا در صورت زود آمدن ماویس او را ببینند. سپس سفارش صبحانه دادند که شامل تخم مرغ نیمرو، ژامبون و گندم برشته بود. کرب گفت: «اگر یک خودرو اجاره کنیم، ظرف چهارده - پانزده ساعت به آرکانزاس می‌رسیم. البته آن‌جا باید مراقب سرعت مان باشیم، چون پلیس ظرف سه سوت تو را می‌گیرد.»

جیمی گفت: «چه طور شده که ماویس هم با ما می‌آید؟»
 کرب گفت: «خودش دوست دارد بیاید.»
 جیمی گفت: «فرانک چه طور؟ او هم می‌آید؟»
 — بله.

پیشخدمت صبحانه‌ی آن‌ها را آورد و یک بشقاب نان برشته هم بین‌شان گذاشت. کرب گفت: «به نان کره زده‌اید یا مارگارین؟»
 پیشخدمت که چرخ می‌زد تا برود، گفت: «مارگارین.»
 کرب گفت: «آن را برگردان. برایم کمی کره بیاور.»
 گارسون که لبش را می‌گزید، نان را برداشت و رفت. کرب پرسید:
 «راستی، تو از فرانک خوشتر می‌آیدی؟»
 جیمی گفت: «نه. آن روزی که به باشگاه برگشتم، سر به سرم گذاشت. او به من گفت فوفول و از این جور چیزها.»
 کرب گفت: «اگر کسی به تو بگوید فوفول، باید جلوش در بیایی.»
 و در حالی که گارسون یک بشقاب نان دیگر روی میز می‌گذاشت،

جایی در تاریکی

مکشی کرد و ادامه داد: «به نظر مردم تو با دل و جرئت داری یا فوفولی. اگر جلوشان در بیایی، می فهمند که دل و جرئت داری و دیگر سر به سرت نمی گذارند.»

— آخر چرا وقتی که مرا حتی نمی شناسد، بخواهد سر به سر من بگذارد؟ تازه، من که چیزی به او نگفتم.

— بعضی ها این طوری اند دیگر. تو باید مردم را بهتر بشناسی.

آن ها صبحانه شان را خوردند ولی کرب قهوه‌ی بیش تری سفارش داد. جیمی فکر کرد شاید حق با فرانک بوده و او واقعاً یک فوفول است. ولی به هر حال، اصلاً دوست نداشت جلوش در بیاید. او گفت: «به فرض که من جلوی فرانک در می آمدم و دعوا می شد؛ فکر می کنید می توانستم او را بزنم؟»

— تو چیزی درباره‌ی دعوا کردن می دانی؟

— نه.

— پس چه طور می خواستی او را بزنی؟

جیمی برگشت و از پنجره‌ای که شیشه‌ی یکپارچه‌ای داشت، نگاهی به بیرون انداخت. در خیابان چند نفر چترها را بالا برده بودند. راهبه‌ای بازوهایش را باز کرده و کف دست‌هایش را روبه بالا نگاه داشته بود و به آسمان نگاه می کرد. دوزن، خنده کنان از خیابان رد می شدند. هر دو کلاه ییبال به سر داشتند. مردی هم توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بود که کلاه ییبال بر سر داشت. جیمی نمی دانست آیا اهالی شیکاگو بیش تر از مردم نیویورک از این نوع کلاه ها استفاده می کنند یا نه. او

جایی در تاریکی

نمی‌دانست چرا کرب به او گفت که می‌بایست جلوی فرانک در می‌آمد، در حالی که خودش گفت نمی‌توانست او را بزند.

کرب گفت: «اگر وقت داشته باشم، راه دعوا کردن را یادت می‌دهم. بیش‌تر مردم فکر می‌کنند که دعوا میهمانی است. دعوا دعواست و تو باید قبل از این که کتک بخوری، کتک بزنی.»

جیمی گفت: «پس می‌خواهید این کار را بکنید؟ می‌خواهید راه دعوا و این جور چیزها را به من یاد بدهید؟»

کرب گفت: «تو خودت دوست داری یاد بگیری؟»

جیمی که حس می‌کرد باید حرف دل کرب را بزند، گفت: «بله.»
 — خوب، من سرم یک کمی شلوغ است. ولی اگر وقت کردم، راهش را یادت می‌دهم.

— خوب است.

جیمی بار دیگر نگاهی به خیابان انداخت. باران را دید که شدیدتر از قبل می‌بارید ولی آن قدرها هم ناجور نبود.

وقتی از رستوران خارج شدند، ساعت یازده و ده دقیقه بود. آن‌ها برای در امان ماندن از باران، زیر سایبان ساختمان و در نزدیکی در ایستادند. کرب به کنار در می‌رفت و به ساختمان تکیه می‌داد. ساعت یازده و نیم، جیمی متوجه شد که کرب پکر است، چون فک پایینی او شل و سفت می‌شد. جیمی گفت: «دیر کرده‌اند.»

کرب بدون این که جوابی بدهد، به پایین خیابان نگاهی انداخت. یک ساعت قدیمی بالای مغازه‌ی لباس‌فروشی آن طرف خیابان بود.

جایی در تاریکی

جیمی نگاهی دقیق به آن کرد تا ببیند که عفریه‌ی ثانیه‌شمارش کار می‌کند یا نه. کرب یک اسکناس پنج دلاری به جیمی داد و گفت به داروخانه برود و یک بسته قرص مکن بخرد. جیمی گفت: «طوری‌تان نشود یک موقع!»

— نه.

داروخانه خیلی شلوغ بود. جیمی از مردی که پالتو خاکستری به تن داشت، جای قرص‌های مکن را پرسید. مرد به طرف پلکانی اشاره کرد که به طبقه‌ی پایین منتهی می‌شد. جیمی پایین رفت و آن‌ها را پیدا کرد. آن‌جا پنج نوع قرص بود و جیمی قرصی را که تبلیغش را در تلویزیون دیده بود برداشت. یک اسکناس پنج دلاری داد، بقیه‌ی پول را خوب شمرد و رسید پول را گرفت.

وقتی که بالا آمد، باران شدیدتر شده بود و او چند نفری را دید که دم در ورودی ایستاده بودند. جیمی قرص‌ها را توی جیبش گذاشت و راهش را به طرف خارج از مغازه باز کرد.

او کرب را ندید و قلبش لحظه‌ای به تپش افتاد. به خود گفت باید آرام باشد و به طرف ساختمانی برود که رو به روی آن ایستاده بودند. فکر کرد شاید راه را اشتباهی آمده، ولی وقتی که آن ساعت قدیمی را دید، فهمید که درست آمده است.

ساعت، کمی از دوازده گذشته بود. او که می‌لرزید، یقه‌اش را بالا کشید تا از باد تندی که می‌وزید در امان باشد. با خود فکر کرد که اگر کرب باز ننگست، می‌تواند با ماما جین تماس بگیرد. ماما جین او حتماً

جایی در تاریکی

راهی برای بازگشت به نیویورک پیدا می‌کرد. سرعت باد تندتر می‌شد و قطرات باران را به سایبان می‌کوبید. جیمی خود را به ساختمان چسباند. تعجب می‌کرد که از تنها ماندن در شیکاگو وحشت کرده است. او هرگز در عمرش در نیویورک نرسیده بود. زندگی او همیشه به این صورت بود ولی در آن هنگام قضیه فرق می‌کرد. یک جورهایی حس می‌کرد که روش زندگی اش مثل کرب شده است ولی می‌دانست هر اتفاقی که بیفتد، حتی اگر کرب برنگردد یا نتواند با ماما جین تماس بگیرد، هیچ وقت دست به دزدی نخواهد زد.

کرب که به سرعت از کنارش رد می‌شد، گفت: «بجنب برویم.» جیمی هم که غافلگیر شده بود، پشت سر او به حرکت درآمد. کرب بی‌توجه به ازدحام و باران، به سرعت جلو می‌رفت و مردم هم راه را برای او باز می‌کردند. آن‌ها دو چهارراه رفتند تا به یک هتل رسیدند. وقتی که می‌خواستند وارد شوند، نگهبان با نگاهی آن‌ها را برانداز کرد. بعد، کرب به طرف یک مرد سیاه‌پوست که لباس فرم به تن داشت رفت و سراغ دستویی را گرفت. جیمی متوجه شد که کرب یک اسکانس کف دست آن مرد گذاشت. مرد گفت: «بعد از آسانسورها، سمت چپ.»

کرب از دستویی استفاده کرد و بعد از شستن دست‌ها، موهایش را شانه زد و خودش را در آینه برانداز کرد. او از جیمی پرسید: «قیافه‌ام چه‌طور است؟»
— خوب است.

جایی در تاریکی

کرب گفت: «برویم.»

و به طرف تالار هتل حرکت کرد. دور و برش را نگاه کرد و به سمت پیشخوان کنار بخش روزنامه‌فروشی رفت. آنجا محل اجاره‌ی خودرو بود. دختر پشت پیشخوان از کرب پرسید که چه کار دارد و کرب از او یک خودرو خواست و اضافه کرد: «نه خیلی بزرگ باشد، نه خیلی کوچک.»

دختر چند تا ورق کاغذ به کرب داد و او هم مشغول پر کردن آن‌ها شد. موقع نوشتن اسمش، جیمی متوجه شد که او اسم رابرت دانیلز^۱ را می‌نویسد. کرب اشاره‌ای به صندلی‌های کنار پیانو کرد و به جیمی گفت: «برو آنجا بنشین.»

جیمی اطاعت کرد و نگاهی را به زانوهای او دوخت. او نمی‌دانست کرب دارد چه می‌کند، ولی می‌دانست که کار درستی نیست.

کار اجاره خیلی طول نکشید و جیمی در یک آن کرب را دید که یک کارت اعتباری به دختر می‌دهد. دختر پس از یک تماس تلفنی آن را پس داد. کرب بعد از گرفتن کلیدها جیمی را صدا زد. آن‌ها قبل از رفتن، مقداری کلوچه و سودا خریدند و در محل توقفگاه کلیدها را به مأمور آنجا نشان دادند. مأمور کلیدها را گرفت و رفت. جیمی حتی وقتی که کرب قرص مسکن خواست، چیزی نگفت. فقط آن را از جیبش درآورد و به او داد. مأمور که با خودرو برگشت، کرب یک

1. Robert Daniels

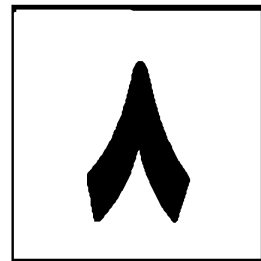
جایی در تاریکی

دلار انعام به او داد. وقتی که هر دو توی خودرو جابه جاشدند، کرب از توقفگاه بیرون آمد و به خیابان پیچید. او به آرامی توی خیابان‌های شلوغ شیکاگو پیش رفت تا این که به یک پل رسید. بعد، خودرو را کنار زد، در بسته‌ی قرص مسکن را باز کرد و یکی را با سودا خورد. جیمی پرسید: «پس ماویس و فرانک چه؟»

کرب گفت: «آنها با ما نمی آیند.»

سپس دستش را از جلو جیمی دراز کرد تا بسته‌ی قرص‌ها را توی داشبورت بگذارد. جیمی گفت: «چه طور؟»

کرب هم پرسید: «خوب، اصلاً چرا باید با ما به آرکانزاس بیایند؟» و بعد از نگاه کردن به آینه‌ی بغل، توی بزرگراه پیچید. جیمی گفت: «شما خودتان گفتید که می آیند. من هم فکر کردم می آیند.»



کرب که جرعه‌ای سودا می‌خورد، به این‌ور و آن‌ور هم نگاه می‌کرد تا بهتر مواظب جاده باشد. بعد، نوشابه را زمین گذاشت و با دو دستش محکم فرمان را چسبید. جیمی که برمی‌گشت تا نگاهی به پشت سر بیندازد، فکر کرد که شیکاگو چه ساختمان‌های بلندی دارد. باران دوباره شروع شده بود و داشت از پنجره‌ها سرازیر می‌شد. کرب گفت: «شیشه‌ات را بالا بکش.»

جیمی دنبال چیزی گشت تا با آن شیشه را بالا بکشد ولی آن را پیدا نکرد. از زیر چشم، کرب را دید که به او نگاه می‌کند.

جیمی گفت: «فکر می‌کنم این تو غرق شویم.»

کرب نگاهی به او کرد و لبخندی زد. این لبخند، صمیمانه‌ترین و بهترین لبخندی بود که جیمی تا آن موقع دیده بود. با دیدن این لبخند، حس خوبی به او دست داد. خواست به موضوع جالب‌تری فکر کند

جایی در تاریکی

ولی نتوانست. شاید بهتر این بود که آن را همان طور صیمانه و گرم و جالب پذیرد.

کرب دکمه‌ی پنجره‌ها را پیدا کرد و آن‌ها را بالا کشید و وقتی که دکمه‌های برف پاک‌کن را یافت و آن را فشار داد، خودرو به طرز وحشیانه‌ای شروع کرد به تکان خوردن. کرب دوباره دکمه را فشار داد ولی خودرو هنوز می‌لرزید. او با دو دستش فرمان را محکم چسبید و پا روی ترمز گذاشت. بر اثر این ترمز، سپر عقب به طرف وسط جاده سر خورد و جیمی با سر توی داشبورد رفت و بعد متوقف شد. کرب که دوباره دکمه‌ی برف پاک‌کن‌ها را می‌زد گفت: «چه شد مرد؟!» ولی این بار برف پاک‌کن‌ها بدون صدا و درست کار می‌کردند. او دوباره آن را خاموش کرد و خواست خودرو را صاف کند ولی صدای ناجوری از آن برخاست. جیمی پرسید: «چه شده؟»

کرب گفت: «تو که طوریت نشده؟ ها؟»

جیمی که سعی می‌کرد به درد گونه‌اش که به داشبورد خورده بود بی‌اعتنا باشد، به دروغ گفت: «نه.»

کرب بیرون آمد و نگاهی به جلو خودرو انداخت. بعد هم برگشت، کلید را برداشت و گفت: «پنجر شده. مثل این که درست وقتی که برف پاک‌کن‌ها را روشن می‌کردم پنجر شده.»

او به طرف صندوق عقب رفت و لاستیک زاپاس را بیرون آورد. با دیدن لاستیک، جیمی پیاده شد. باران هنوز می‌بارید، خیلی شدیدتر از قبل.

جایی در تاریکی

کرب جک را کار گذاشت، خودرو را بالا برد و برای آوردن آچاری به طرف صندوق عقب برگشت ولی چیزی پیدا نکرد. بعد که نگاهی به دسته‌ی جک انداخت، متوجه شد که می‌تواند با همان وسیله قالیاق را در بیاورد. این کار را کرد و بعد شروع به بیرون کشیدن لاستیک کرد و گفت: «می‌دانی چرا من این جا آمده‌ام؟»

قطرات باران با عرق بدن او درهم آمیخته بود. جیمی گفت: «چون ماویس و فرانک نمی‌خواهند با ما به آرکانزاس بیایند؟»
کرب گفت: «نه. منظورم این است که چرا از زندان در رفتم؟»
او که کتش را درآورده و روی آن زانو زده بود گفت: «این پیچ را بیدار توی قالیاق.»

جیمی گفت: «گفتید که می‌خواهید بروید آرکانزاس.»
کرب گفت: «فقط داشتم خودم را گول می‌زدم. توی زندان که بودم به خودم گفتم شاید حالم بهتر شود و جسم را بکشم و دوباره از نو شروع کنم. ولی همان موقع بود که یکی از دوستانم مرد.»
جیمی گفت: «همان جا؟»

— بله. می‌دانی، وقتی که بیرون از زندان هستی تصور مردن زندانی‌ها را هم نمی‌کنی. فقط فکر می‌کنی آن‌ها حبس‌شان را می‌کشند و بعد هم آزاد می‌شوند. ولی خیلی‌ها آن تو تلف می‌شوند. بعضی وقت‌ها به دست خودشان و بعضی وقت‌ها هم به دست زندانی‌های دیگر. بعضی‌ها هم که مثل من مریض و از زندگی‌شان سیر می‌شوند. می‌فهمی چه می‌گویم؟ آن‌ها از همه چیز خسته می‌شوند. به نظر آن‌ها

جایی در تاریکی

زندگی دیگر معنی ندارد. پس سراغ چیز دیگری می‌روند و تنها چیزی که غیر از زندگی می‌شناسند، مرگ است.

کرب پیچ آخری را درآورد و به جیمی داد. او دوباره به سختی نفس می‌کشید. لاستیک زاپاس کنار خودرو روی جاده بود. کرب آن را برداشت و خواست جا بپندازد. لاستیک جا نرفت و کرب آن را محکم به زمین کوبید. جیمی پرسید: «چه شده؟»

کرب گفت: «جا نمی‌رود. مثل این که زاپاس را اشتباهی توی خودرو گذاشته‌اند.»

جیمی گفت: «می‌توانید آن را یک کم بالاتر ببرید؟»
کرب نگاهی به او کرد و خواست لاستیک را جا بپندازد ولی دید که حق با جیمی است، چون خودرو به اندازه‌ی کافی بالا نرفته بود. با جک خودرو را بالاتر برد. این بار لاستیک جا رفت. کرب بعد از محکم کردن پیچ‌ها گفت: «توی زندان که بودم، فهمیدم دارم خودم را گول می‌زنم؛ چون تمام عمرم به حرف زدن گذشته. یک روز به خودم می‌گویم که بیرون می‌روم و از نو شروع می‌کنم. روز بعد هم می‌گویم که می‌خواهم یک کاری کنم تا پولدار شوم. ولی وقتی که آزاد می‌شوم و بیرون می‌آیم، می‌بینم که من همان کرب هستم و دنیا هم فرقی نکرده. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

جیمی گفت: «یک جورهایی بله.»

— من متوجه شدم تنها چیزی که دارم، یک بچه است؛ بچه‌ای که از من به خاطر کشتن یکی متفر است.

جایی در تاریکی

— من از شما متفر نیستم.

کار تعویض لاستیک که تمام شد، کرب ماشین را پایین آورد و گفت: «لاستیک قبلی را بگذار عقب.»

جیمی که لاستیک و آچارها و جک را در صندوق عقب گذاشت، متوجه شد لاستیک از آن چه فکرش را می کرد سنگین تر است. کرب قالباق را هم جازد و توی ماشین نشست. وقتی که جیمی داخل ماشین می شد، سرد و خیس بود. کرب نگاهی به او انداخت و گفت: «سوئیچ را آوردی؟»

جیمی گفت: «نه.»

کرب از ماشین بیرون آمد و در محلی که زانو زده بود، دنبال سوئیچ گشت ولی آن را در کنار صندوق عقب پیدا کرد. طولی نکشید که آن ها دوباره توی بزرگراه بودند.

— وقتی که آزاد شدم و کمی دور و بر پلکیدم، همه چیز را فراموش کردم. دوباره فکرهایی به سرم زد که قبل از زندان به سرم می زد. فکر کردم دوباره می توانم ساکیفون بزنم، ولی داشتم به خودم دروغ می گفتم. فکر کردم که می توانم دوباره با ماویس باشم.

— شاید فقط دیر رسیده باشند.

— نه. من به او زنگ زدم. گفت که کارهای مهم تری دارد. گفت اصلاً فکر می کنی کی هستی؟

— او این را گفت؟

— بله، حق هم دارد. می دانی، توی زندان حدس هایم درست بود

جایی در تاریکی

ولی وقتی که بیرون آمدم همه چیز را فراموش کردم. تو تمام چیزی
هستی که من تو دنیا دارم، ولی حتی تو را نمی‌شناسم.
جیمی دوباره تکرار کرد: «من از شما متنفر نیستم.»
کرب گفت: «قضیه آن قدرها هم ساده نیست. این حرف احتیاجات
کسی را برطرف نمی‌کند.»

— احتیاجات شما چیست؟

کرب دستش را به طرف پایین صندلی برد، آن قدر گشت تا دسته‌ی
تنظیم را پیدا کند و بعد صندلی را تنظیم کرد.

— فکر می‌کنم به چیزی احتیاج دارم تا به آن افتخار کنم. دوست
دارم به آینه نگاه کنم و به چیزی که می‌بینم احترام بگذارم. شاید
دوست دارم به تو نگاه کنم و به چیزی که می‌بینم احترام بگذارم. این
کار، احترام به خودم است.

جیمی چیزی نگفت. او نمی‌دانست که کرب چه افکاری دارد یا
چه طور می‌خواهد آن‌ها را عملی کند. او حتی نمی‌دانست که باید به
کرب چه بگوید.

نگاهی به صندلی انداخت و متوجه شد که فاصله‌ی آن‌ها بیش از
چند سانتی‌متر نیست. بله، فقط چند سانتی‌متر بود ولی در عین حال،
دریاها از هم دور بودند. او پرسید: «چرا موقع اجاره‌ی خودرو اسم
عوضی دادید؟»

کرب که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد گفت: «به خاطر این که مردنی
هستم، مرد! حالا چه فرقی می‌کند چه طور به خواسته‌هایم برسم؟»

جایی در تاریکی

کیلومترها فرس کنان طی می شدند. آن‌ها از منطقه‌ی بارانی گذشته بودند ولی آسمان هنوز بی روح و به رنگ خاکستری کل‌کننده‌ای بود. کرب مرتب آه می کشید، شانه‌هایش را جلو و عقب می برد و نفس‌هایش را با صدا از سینه بیرون می داد. بعد هم طوری روی صندلی تکان می خورد که انگار می خواهد درست بنشیند. کیلومترها با کندی زیاد طی شد و آن‌گاه خانه‌ها، تابلوهای تبلیغاتی و پمپ‌بنزین هم ظاهر شدند. جیمی دنبال کلمات می گشت. او حسی داشت که کرب هم تقریباً آن را بیان کرده بود. می خواست کلماتی مثل «دوست دارم» را بگوید ولی به نظر صحیح نمی آمد، چون او واقعاً کرب را دوست نداشت. درست است، او می خواست بیش تر درباره‌ی کرب بداند و می بایست هم بیش تر بداند، ولی به راستی از کرب خوشش نمی آمد. فکر کرد که اگر روزی اوضاع جور شود، شاید از او خوشش بیاید.

جیمی گفت: «پدر شما چه طور آدمی بود؟»

کرب لبخندی زد و گفت: «سی سی^۱ لیتل را می گویی؟»

جیمی گفت: «اسمش سی سی بود؟»

کرب گفت: «بله. لا اقل همه به این اسم صدایش می کردند.»

از کنار یک ایستگاه اتوبوس که رد شدند، پسر بچه‌ای از پشت پنجره برای شان دست تکان داد. جیمی هم خواست برایش دست تکان دهد ولی نمی خواست کرب این را ببیند. کرب ادامه داد: «من ماهی

جایی در تاریکی

دوبار او را می دیدم. اسم واقعی چارلی^۱ بود؛ شاید هم چارلز^۲؛ ولی همه او را سی سی صدا می کردند. او توی قطار آشپزی می کرد. می دانی که توی قطارها غذاهای خوبی می پزند. هر دفعه که می رفت، هفته ها طول می کشید تا برگردد و تنها وقتی به خانه برمی گشت که لباس هایش کثیف بود و احتیاج به شست و شو داشت. وقتی که برمی گشت، مادرم لباس هایش را می شست و اتو می زد و او دوباره می رفت. بعضی وقت ها که میرش به لوئیزیانا^۳ می افتاد، برایم نیشکر می آورد. میر قطار، نیواورلئان^۴ بود ولی آن روزها به تگزاس نمی رفت.

جیمی گفت: «با او بیرون هم می رفتید؟»

کرب گفت: «با پدرم؟»

و سپس سرش را تکان و ادامه داد: «او سرگرم کارش بود، بعد هم با رفقاییش. او وقتی برای گذراندن با بچه ها نداشت.»

— آخر چرا؟

— خوب، روش زندگی او این بود.

— با شما زندگی می کرد؟

— بله، وقت هایی که خانه بود.

— او با شما زندگی می کرد و شما هیچ وقت با او بیرون نمی رفتید؟

— چرا، فقط یک بار که دوازده سالم بود. می دانم دوازده سالم بود،

1. Charlie

2. Charles

3. Louisiana

4. New orlean

جایی در تاریکی

چون تفنگی داشتم که برای هدیه‌ی تولد دوازده سالگیم به من داده بودند. به هر حال، یک روز که می‌رفت شکار، مادرم گفت مرا هم ببرد. او نمی‌خواست، ولی موقع رفتن به من گفت عقب بنشینم و دهانم را ببندم. آخر آن‌ها شکار غیرمجاز می‌کردند. کله‌ی سحر بود که ما بیرون زدیم. اول کمی توی جنگل چرخیدیم. آن‌ها پنج تا مرد بودند به اضافه‌ی من و پدرم. سگ‌های ما مثل سگ‌های شکاری دیگران خیلی کاری نبودند. ما بیش‌تر روز را دور و بر جنگل دویدیم. فکر می‌کنم آن‌ها چند تا پرنده و خرگوش زدند. بعد هم به کلبه‌ی یکی از آن‌ها رفتیم. مردها آتشی روشن کردند و تا صبح دورش نشستند.

— بعد دوباره با او بیرون رفتید؟

— این اولین و آخرین باری بود که او مرا با خودش بیرون برد.

وقتی هم که توی زندان بودم، مرد.

— شما خیلی ناراحت شدید؟

کرب گفت: «نه. خیلی ناراحت نشدم. راستش اصلاً».

او قوطی سودایش را تکان داد و فهمید که خالی است. جیمی یک قوطی سودا به او داد. کرب ادامه داد: «آن بسته‌ی قرص را از توی داشبورد به من می‌دهی؟»

جیمی قرص را به او داد و مشغول تماشایش شد که با شش درپوش بالای آن را برگرداند و درپوش را رقص‌کنان به طرف شیشه‌ی جلو فرستاد. درپوش، کنار پای جیمی فرود آمد و جیمی آن را برداشت و به کرب داد.

جایی در تاریکی

کرب پس از مدتی رادیو را روشن کرد و بعد از فشار دادن چند دکمه، ایستگاه مورد علاقه‌اش را یافت. سپس وارد خط حرکت سریع بزرگراه شد.

جیمی دوست داشت از کرب پرسد که قیافه‌ی پدرش چه‌طور بوده است. او سعی کرد به‌چگی کرب را در حالی که کنار پدرش نشسته است به نظر بیاورد. البته مجسم کردن کودکی یک آدم‌بزرگ، کار سختی است. در آن هنگام که روز داشت به انتها می‌رسید و نور چراغ‌های مهتابی روی زوایای صورت او منعکس می‌شد، مجسم کردنش به هر شکل دیگر سخت بود. جیمی فقط غریبه‌ای سیاه‌پوست را می‌دید که پشت فرمان یک ماشین اجاره‌ای قوز کرده است.

پس از مدتی خوابش گرفت و اصلاً مقاومتی در برابر آن نکرد. در آن حال، به فکر ماماچین و فاصله‌ی زیاد خودش با او افتاد. روبه‌رویش هم آرکانزاس مثل جایی در تاریکی آرمیده بود.

۹

وقتی جیمی بیدار شد، خورشید داشت از بین دو ساختمان سفید طلوع می‌کرد. خودرو در خیابانی کوتاه و زیر یک درخت پارک شده بود. اول که کرب را کنار خود ندید، دلش یکهو فرو ریخت ولی با نگاهی که به صندلی عقب انداخت، او را دید که مچاله شده و خوابیده است. کرب در این حال، بسیار لاغرتر از آن بود که می‌نمود. آسمان هنوز تیره بود ولی رگه‌ای سفید در آن به چشم می‌خورد. هوای داخل خودرو داغ و تقریباً کشنده بود. همه‌ی شیشه‌ها بالا بودند و جیمی چند دکمه را برای پایین آوردن آن‌ها فشار داد اما اتفاقی نیفتاد. دوباره نگاهی به کرب انداخت، به صدای دلخراش نفس‌های او گوش کرد و سپس در را باز کرد. نیم ملایمی می‌وزید. چنگی به دل نمی‌زد ولی از هیچ بهتر بود. نیم، با طراوتش صورت او را خنک کرد. بویی می‌آمد ولی نفهمید چیست. آسمان از موقعی که بیدار شده بود روشن‌تر بود و

جایی در تاریکی

آن رگهی سفید داشت با پهن شدنش روز را به ارمغان می آورد. او بیرون آمد و پس از کشیدن عضلاتش متوجه شد که باید به دستویی برود. توی خیابان کسی نبود. یک طرف آن، بیش تر کامیون ها توقف کرده بودند و طرف دیگر هم خالی بود. جیمی در هوای گرگ و میش صبحگاهی حصار آهنی کهنه ای را دید، به طرف آن رفت و خود را خلاص کرد.

به خودرو که برگشت، در را آهسته پشت سرش بست، برگشت و نگاهی به کرب انداخت. جیمی در آن نور به سختی می توانست قیافه ای او را تشخیص دهد. کامیونی توی خیابان پیچید و به طرف خودرو آمد. جیمی در حالی که به صدای وزوز آن گوش می کرد، سر خود را زیر داشبورد برد تا عبور کند. کامیون رد شد و او با نگاهی میر آن را تا پایین خیابان تعقیب کرد. نمی دانت چه مدت خودرو آن جا توقف کرده است. فکر کرد شاید کرب تازه خوابیده است، شاید هم مدتی طولانی، تا صبح زود بیدار شود. نگاهی به ساعت خودرو انداخت. پنج و پنجاه و سه دقیقه بود. یک خودرو توی خیابان پیچید و رو به روی یکی از آن دو عمارتی که دیده بود ایستاد. مرد سیاه پوستی از ماشین بیرون آمد و به مقابل عمارت رفت. لحظه ای بعد، آن شخص — هر که بود — داخل عمارت شد و خودرو حرکت کرد و رفت. جیمی دوباره نگاهی به ساعت انداخت و دید که پنج و پنجاه و چهار دقیقه است. به خود گفت شاید مردم دارند سر کارشان می روند. دستش را روی شانه ی کرب گذاشت و پرسید: دیدار بد؟

جایی در تاریکی

کرب خُرخری کرد. جیمی دوباره دستش را روی شانه‌ی او گذاشت ولی این بار دستش را برنداشت. لمس کردن کرب عجیب می‌نمود. او قبلاً با کرب صحبت کرده و با او دست داده بود ولی هرگز بدنش را لمس نکرده بود. آهسته گفت: «آقای کرب؟»

و انگشت‌هایش را به آرامی روی شانه‌ی کرب فشار داد. انگشت‌ها خم شدند. شانه‌ی کرب محکم بود و جیمی نمی‌دانت زیر انگشت‌هایش عضله است یا استخوان. به شانه‌ی خودش دست زد. نرم بود؛ البته نه واقعاً نرم، ولی نرم‌تر از شانه‌ی کرب. گفت: «هی! بیدارید؟»

کرب تکانی خورد، چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «ساعت چند است؟»

جیمی قبل از جواب دادن، دوباره نگاهی به ساعت کرد و گفت: «شش و هفت دقیقه.»

نفس‌های کرب به سنگینی بالا می‌آمد. او دستش را به لبه‌ی بالای صندلی گرفت، خودش را بالا کشید، نشست و گفت: «می‌دانی موقع خواب خرخر می‌کنی؟»

جیمی گفت: «نه، نمی‌کنم.»

کرب گفت: «چرا، می‌کنی. تو یک بچه‌ی خرخرکن کوچولویی. وقتی که مادرت تو را از بیمارستان به خانه آورد، خرخر می‌کردی. به نظر او این کار تو خیلی بامزه بود.»

جیمی گفت: «نظر شما چه بود؟»

کرب برگشت و نگاهی به بیرون انداخت. نور صبحگاهی صورت

جایی در تاریکی

او را سایه روشن کرده بود و باعث می شد قسمت پایینی صورتش چنان بدرخشد که آدم فکر کند ترسیده است. شانه اش را طوری بالا انداخت که انگار دارد به سؤالی که از خود پرسیده است جواب می دهد. سپس پاهایش را کشید؛ اول یک پا و بعد پای دیگر را. آن ها را مالید و بعد از باز کردن در خودرو بیرون رفت. جیمی پرسید: «به آرکانزاس رسیده ایم؟»

کرب گفت: «تقریباً».

و در حالی که به ماشین تکیه می زد و بازویش را روی چارچوب پنجره می گذاشت، ادامه داد: «ما الآن در ممفیس. تنسی^۱ هستیم. اگر از رودخانه بگذریم به ممفیس غربی می رسیم. آن جا آرکانزاس است. بعد هم یک کم که برویم به ماریون^۲ می رسیم. آن جا شهر من است». کرب یک قدم برداشت و خرخری کرد. جیمی به او نگاهی انداخت. کرب در مقابل خودرو طوری ایستاده بود که سینه اش رو به پنجره قرار داشت. جیمی فکر کرد که او حالش خوب است ولی کرب با دستش چارچوب در را گرفت. انگشتان او محکم بودند ولی بند انگشت های پنهان اش شل و سفت می شدند.

کرب دوباره خرخر کرد.

جیمی بیرون آمد و نگاهی به کرب انداخت که سرش را روی سقف آبی - نقره ای خودرو پایین انداخته بود. پرسید: «حال تان خوب است؟» جوابی به گوش نرسید. سر کرب هنوز پایین بود. جیمی دوباره

1. Memphis, Tennessee

2. Marion

جایی در تاریکی

پرسید: «می خواهید برای تان قرص بیاورم؟»
 کرب بدنش را صاف و شانه هایش را برای استراحت دادن به آن‌ها
 بالا و پایین کرد. سپس به طرف عقب ماشین راه افتاد. جیمی هم به
 طرف او رفت. کرب گفت: «یک کم راه بروم درست می شود.»
 سپس لنگ لنگ کنان در حالی که با یک دست ماشین را گرفته بود، دور
 آن شروع کرد به قدم زدن. روی پیشانی قطرات عرق دیده می شد.
 جیمی هم برای این که سر راهش نباشد، خود را کنار کشید و به خودرو
 تکیه داد. فکر کرد شاید بهتر باشد توی ماشین برگردد ولی می خواست
 در صورت افتادن کرب، بیرون باشد. کرب پنج دقیقه قدم زد و بعد به
 ماشین برگشت. جیمی هم با او داخل شد. کرب چیزی نگفت و فقط به
 داشبورد اشاره کرد. جیمی قرص‌ها را به او داد و گفت: «خیلی درد
 دارید، ها!»

کرب در حال روشن کردن خودرو گفت: «بله. وقتی که زیاد
 یک جا می نشینم، این طوری می شود. این جور مواقع باید یا یک کم راه
 بروم یا کیهی آب گرم پشم بگذارم.»

— پیش دکتر هم رفته اید؟

— این را قبلاً نپرسیده بودی؟

— چه گفتید؟

کرب توی صندلیش نیم خیز شد تا نگاهی به پشت سر و پایین
 خیابان بیندازد. بعد از حرکت گفت: «کاری از دست دکتر بر نمی آید.
 من فقط باید خودم را جمع و جور کنم.»

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «چه را جمع و جور کنید؟»
از کنار یک خانه‌ی کوچک می‌گذشتند که جیمی نگاهی را از او دزدید. سه بچه گربه، دو تا سیاه و یکی خاکستری، روی ایوان یک خانه مشغول شیطنت بودند و زنی لاغر هم که دست‌هایش به‌طور عجیبی از نیم‌تنه‌ی کهنه‌ی گل منگلیش بیرون زده بود، دم در و پشت آن‌ها ایستاده بود.

کرب گفت: «باید رایدل را مجبور کنم تا حقیقت را بگوید.»
— اگر این کار را بکند شما را آزاد می‌کنند؟
کرب گفت: «تا وقتی که کارهای اداریش انجام شود...»
و در حالی که حرفش را می‌خورد، ادامه داد: «راستی تو گرسنه‌ای؟»
جیمی هم به دروغ گفت: «نه.»
آن‌ها پنج دقیقه‌ی دیگر راندند تا کرب کنار زد و از مردی آدرس پلی را پرسید. مرد من گفت: «پل ام را می‌گویی؟»
کرب با تکان سر گفت: «بله.»
پیرمرد تکی روی زمین کرد و گفت: «همین طور برو تا به چراغ قرمز دومی برسی. بعد پیچ سمت چپ تا به مغازه‌ی کارول^۱ برسی. به کارول که رسیدی، پل را آن طرف پمپ‌بنزین می‌بینی.»
کرب گفت: «توی ماریون باید خیلی مراقب حرف زدنت باشی. رایدل می‌داند من کجا بودم ولی نمی‌داند که فرار کرده‌ام.»
— باشد.

۱. Carroll

جایی در تاریکی

جیمی نگاهی به ساعت روی داشبورد انداخت. هشت و یست و چهار دقیقه بود و ممفیس تنی داشت از خواب بیدار می‌شد. خودروهایی که در آن موقع از صبح توی خیابان‌ها بودند، همگی کهنه و بیش‌ترشان غبار گرفته بودند. کارگرها با لباس کار یکسره، شمرده توی خیابان راه می‌رفتند. در پمپ‌بنزین سر راه، سه وانت بار کنار یک دستگاه سکه‌ای ایستاده بود و مردی سنگین‌وزن داشت از فلاسکی آبی‌رنگ، قهوه می‌خورد.

وقتی که به پل رسیدند و ایستادند، سگی جست‌وجوی یک کبه‌ی زباله‌ی کاغذی را تمام کرد. دو پر پشت نرده‌ی پل ایستاده و مشغول تماشای بودند. کرب گفت: «این هم از ممفیس. بعضی محله‌هایش از نیویورک هم شلوغ‌تر است ولی زندگی این‌جا خیلی راحت‌تر است.» ممفیس تنی‌داشت از خواب بیدار می‌شد ولی ممفیس غربی هنوز خواب بود. خانه‌هایی که آن‌ها از کنارشان عبور می‌کردند، همگی به سمت بیرون از جاده متمایل بودند. ایوان خانه‌های ابتدای شهر بلند و شبکه‌ی چوبی زیر ایوان بعضی شکسته بود. گلدان‌های کوچکی هم روی آن‌ها به چشم می‌خورد که انگار همگی بد تعبیه شده بودند.

جیمی به دود سیاهی که از دودکش خانه‌ها بلند بود اشاره کرد و گفت: «آن را ببینید.»

کرب گفت: «مربوط به اجاق‌های زغال‌سنگی است. بعضی وقت‌ها بعضی‌ها می‌روند و زغال‌ها را می‌دزدند. بدجوری هم دود می‌کند.» در داخل شهر، فاصله‌ی خانه‌ها زیاد و زیادتر شد تا این‌که به

جایی در تاریکی

حومه‌ی شهر رسیدند. خانه‌های آن‌جا هم دست کمی از خانه‌های داخل شهر نداشت. پشت این خانه‌ها زمین‌های سبز و زرد گسترده شده بود که جیمی حدس می‌زد باید مزارع ذرت باشند. او یک‌بار عکس‌هایی از گیاه ذرت در حال رشد دیده بود که براق و شاد بود، ولی این منظره نبود. این تصویر آن‌قدر براق بود که تقریباً رنگی نداشت.

کرب می‌گفت: «بخش سفید پوست نشین خوب ساخته شده است. آن‌ها یک هتل بزرگ و چندین دفتر تجاری دارند.»

آن دو آن‌قدر به راه‌شان ادامه دادند تا به خانه‌هایی با سقف‌های مسطح رسیدند. با دیدن این خانه‌ها جیمی به یاد شهرهایی افتاد که در فیلم‌های وسترن دیده بود. ولی مردمی که توی این خانه‌ها بودند، اصلاً با آن‌هایی که در ساختمان ماما جین زندگی می‌کردند فرقی نداشتند. بعضی از آن‌ها ایستاده، بعضی نشسته و بعضی‌ها به ساختمان‌ها تکیه داده بودند ولی هیچ‌کدام جایی نمی‌رفتند.

کرب جلوی یکی از ساختمان‌ها رفت و خودرو را پارک کرد. روی تابلو، پشت یکی از پنجره‌ها نوشته بود: بلولایت^۱. او فوری بیرون آمد و بعد اخم کرد. انگار دردش عود کرده بود. جیمی هم از طرف دیگر خارج شد. مرد تنومندی که لباس یکسره به تن داشت، نگاهی به آن‌ها انداخت. او دست در جیب لباسش کرده بود و عرق پیشانی‌اش بالای کلاهش را لکه‌دار کرده بود. کرب سرش را تکان داد و گفت: «صبح به خیر.»

1. Blue Light

جایی در تاریکی

مرد هم سرش را تکان داد و نگاهش را به سمت مخالف دوخت، طوری که به نظر می‌رسید نمی‌بایست با غریبه‌ها صحبت می‌کرد. کرب به طرف در رفت و آن را باز کرد. کف زمین بلولایت، چوبی و ناصاف بود. جیمی حس می‌کرد میچ پاهایش خسته است و درست نمی‌چرخد. خودش هم چه‌قدر خسته بود. در یک طرف اتاق، پیشخوانی بود و پشت آن کبسه‌های مواد خوراکی بودند. آن طرف‌تر، روی قفسه‌ی دیوار، شیشه‌های نوشابه و چندین لیوان قرار داشت. آن‌جا عکسی از مارتین لوتر کینگ^۱ هم کنار عکس حضرت عیسی بود که نشان می‌داد حضرت عیسی قلبی را لمس می‌کند که معلق روبه‌روی سینه‌اش قرار دارد. یک سو هم چهار صندلی چیده شده بود. کرب روی یکی از آن‌ها نشست. خانمی از در پشتی وارد شد و پس از آن‌که نگاهی به کرب و جیمی انداخت، به طرف‌شان رفت. پرسید: «غذا سفارش می‌دهید؟» کرب گفت: «بله، چند تا نیمرو می‌خواهم. شما ژامبون هم دارید؟»

— نه، ولی گوشت داریم.

— تازه است؟

— بله. شما اهل این جایید؟

— من قبلاً این‌جا تو کوارترز^۲ زندگی می‌کردم. چند تا از قوم و خویش‌هایم هم تو ماریون‌اند.

خانم گفت: «فکر می‌کردم شما را این اطراف دیده باشم.»

۱. Martin Lutherking: رهبر براه‌پوشت‌های آمریکا

2. Quarters

جایی در تاریکی

و رو به جیمی کرد و ادامه داد: «تو چه می خوری عزیزم؟!»
 جیمی گفت: «یک کم گندم برشته.»
 خانم گفت: «ما یکویت داریم. یکویت با سس گوشت و یک
 کم گوشت می خواهی؟!»
 جیمی گفت بله و خانم پی کارش رفت. در این حال، کرب از پشت
 سر گفت: «شما رایدل را این اطراف می بینید؟!»
 خانم ایستاد، رویش را به سمت کرب برگرداند و گفت: «هر چند
 وقت یک بار به این جا سر می زند. شما دوستش هستید؟!»
 کرب گفت: «قبلاً با هم می چرخیدیم.»
 خانم دوباره نگاهی به او کرد و به سمت آشپزخانه رفت.
 کرب دست در جیب هایش کرد و دفترچه تلفن کوچک و سیاهش
 را پیدا کرد. آن را ورق زد تا به اسمی رسید و آن را به جیمی نشان داد.
 اسم رایدل دیوئیس بود. کرب گفت: «یک زنگ به او بزن و بگو که
 من دارم دنبال مرد ساحر می گردم. پیرس که آیا کسی این اطراف دنبال
 من می گردد یا نه.»
 جیمی گفت: «مرد چه؟!»
 کرب دفترچه تلفن را با دست جلو جیمی هل داد و با سر به باجه‌ی
 تلفن اشاره کرد. جیمی دلش نمی خواست حرف بزند. او نمی خواست
 با آدم‌هایی که نمی شناسد تماس بگیرد و چیزهایی بگوید که اصلاً
 معنی آن را نمی داند. می خواست از کرب پیرس اگر رایدل منظورش
 را از آن کلمه نفهمید، چه بگوید.

جایی در تاریکی

او به سمت تلفن رفت و وقتی که فهمید پول خرد ندارد، دوباره به سمت کرب برگشت. در نیمه راه، کرب را دید که دست در جیبش کرد و چند تا سکه بیرون آورد. او سکه‌ها را روی میز گذاشت. جیمی که آن‌ها را برمی داشت، لبخندی زد. او چیزی نگفت و کرب هم هیچ چیز نگفت. البته لبخندی زد که با دیدن آن، حس خوبی به جیمی دست داد. تماس که برقرار شد، جیمی گفت: «الو. رایدل آن جاست؟»
— شما؟

— جیمی. جیمی لیتل.

جیمی صدای کسی را که اسم رایدل را صدا می زد شنید. کمی احساس ناراحتی کرد. دلش می خواست برگردد تا ببیند آیا کرب به او نگاه می کند یا نه. این کار را نکرد. نمی دانست چرا دوست داشت کرب فکر کند که او دست و پا چلفتی نیست. البته تماس گرفتن کار سختی نبود ولی او نمی خواست اوضاع را خراب کند. صدایی که از آن طرف خط می آمد به ناله‌ای نجواگونه شبیه بود: «الو؟»
— شما رایدل هستید؟

— بله، بفرماید.

— آقای کرب گفت به شما بگویم که دارد دنبال مرد ساحر می گردد. می خواست بداند کسی دنبالش می گردد یا نه.
— چه کسی؟

— کرب.

مرد کمی صدایش بلندتر شد و گفت: «کرب لیتل؟»

جایی در تاریکی

جیمی از این که می دید رابدل کرب را می شناسد، خوشحال شد و گفت: «بله.»

—الآن از کجا داری تماس می گیری؟

جیمی گفت: «جایی شبیه...»

و در حالی که به اطرافش نگاه می کرد، ادامه داد: «یک رستوران. اسمش هم بلولایت است.»

—کرب لیتل الآن توی بلولایت است؟

—بله.

مرد گفت: «آها! آها!»

جیمی لحظاتی صدای نفس های آن مرد را از پشت تلفن شنید. او خوب گوش کرد. انگار می خواست چیزی از آن دستگیرش شود. مرد ادامه داد: «به او بگو که مرد ساحر این جاست، ولی این را هم بگو که دنبال دردسر نگرده.»

مرد که گوشی را گذاشت، صدای تپه ی بلندی به گوش رسید. جیمی هم به دقت گوشی را سر جایش گذاشت. سرش را که برگرداند، کرب را دید که نشسته و با سری یکوری و چشم هایی مضطرب به او نگاه می کند. وقتی که سر میز برگشت، کرب هنوز مشغول تماشای او بود. جیمی گفت: «گفت که مرد ساحر آن جاست و دردسر درست نکنید.» کرب سرش را به علامت تأیید تکان داد. جیمی پرسید: «مرد ساحر دیگر چه کسی است؟»

کرب لیوان کاغذی تهوه را بین انگشت هایش فشرد و به مایع داخل

جایی در تاریکی

آن خیره شد. او گفت: «تنها جایی که بدتر از این جا قهوه درست می‌کنند، کانزاس سیتی^۱ است. فکر می‌کنم آن‌ها برای خراب کردن قهوه دوره می‌بینند.»

جیمی لبخندی زد و گفت: «بعداً کجا می‌رویم؟»
 — باید برویم مرد ساحر را ببینیم. باید ببینیم چه می‌گوید. وقتی نداریم که از دست بدهیم.
 — مرد ساحر ممکن است برود؟

— نه، جایی که نمی‌رود ولی رایدل تحقیقاتش را شروع می‌کند. او می‌داند آن‌ها چه بلایی سر من آورده‌اند. الآن دارد با خودش فکر می‌کند که من این جا چه کار دارم. من باید پیش مرد ساحر بروم تا به من بگوید که چه زمانی مناسب است؛ آن وقت می‌دانم چه طور با رایدل تا کنم.

کرب بشقاب را جلوی جیمی هل داد. جیمی گفت: «شما گشته‌تان نیست؟»

کرب در حالی که حرف او را اصلاح می‌کرد، گفت: «گرسه‌ام نیست. بگو گرسنه‌ام نیست.»

جیمی گفت: «مثل این که گرسنه‌تان نیست.»

— می‌دانی چه قدر صبر کرده‌ام تا این حرف را بزنم؟

جیمی گفت: «که گشته‌تان نیست؟»

— شاید خیلی طول کشیده باشد. خوب، بیا برویم.

1. Kansas city

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «منظورم این است که گرسنه‌تان نیست.»
بعد هم نگاهی به کرب کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. کرب گفت:
«بالاخره توانستیم چند لحظه خلوت کنیم، ها؟»

و لحظه‌ای مچاله شد و دستش را به میز گرفت. جیمی توجهش به زن پیشخدمت جلب شد. او به پیشخوان تکیه داده بود و به کرب نگاه می‌کرد. وقتی که کرب را در آن حال دید، از جایش تکان نخورد و حالت صورتش اصلاً عوض نشد. جیمی لحظه‌ای به زمین خیره شد و وقتی که کرب به طرف در رفت، او هم پشت سرش به حرکت درآمد. او کنار صندوق رفت، یک اسکناس پنج دلاری مچاله شده را از جیبش درآورد، آن را روی پیشخوان و کنار بازوی خانم گذاشت و گفت: «کافی است؟»

زن هم که اسکناس را برمی‌داشت، گفت: «نیمروها خوب نبودند؟»
او با دست‌های گوشتالود و انگشت‌های سیاه ورم کرده‌اش پول را گرفت و توی دستش مچاله کرد. کرب گفت: «این گرماشتهای آدم را کور می‌کند.»

زن گفت: «شما چند وقت این‌جا نبوده‌اید، ولی کم‌کم عادت می‌کنید.»

کرب گفت: «حتماً همین‌طور است.»
چند دقیقه بعد، آن‌ها توی میرشان بودند. یکی دو کیلومتری بیش‌تر نرفته بودند که جیمی سراغ پمپ‌بنزین را از کرب گرفت. او گفت: «باید بروم دستشویی.»

جایی در تاریکی

کرب گفت: «واجب است؟»

جیمی گفت: «بله.»

کرب هم کنار زد و خودرو را خاموش کرد. جیمی از آن بیرون آمد و پشت یک درخت رفت. او نگاهی به دور و بر انداخت. آنجا یک دشت زیبا بود. خانه‌هایی که دور و بر بود، او را به یاد خانه‌هایی می‌انداخت که در عکس‌های کتاب‌ها دیده بود. توی عکس، خانه‌ها باید زیبا و جذاب باشند ولی توی این خانه‌ها انسان‌ها زندگی می‌کردند و مردهایی که دست در جیب، روی ایوان خانه‌ها ایستاده بودند. بعضی وقت‌ها زن‌ها دیده می‌شدند و بعضی وقت‌ها هم بچه‌های کوچک جلوی خانه سینه‌خیز حرکت می‌کردند. آنجا خودروهای زیادی نبود و خانه‌ها از جاده دور بودند.

جیمی لباسش را مرتب کرد و توی ماشین برگشت. کرب طوری شروع به حرف زدن کرد که انگار آن‌ها تمام این مدت صحبت می‌کرده‌اند. او گفت: «اگر مریض بشوی، مرد ساحر همان کار دکتر را می‌کند؛ بعضی وقت‌ها هم بهتر. فقط بنگی به مشکل تو دارد.»

جیمی پرسید: «مشکل شما چیست؟»

کرب گفت: «اشکال از کلیه‌هایم است ولی این هم می‌گذرد.»

— پیش دکتر معمولی هم رفته‌اید؟

— بله. فقط یک کم باید استراحت کنم و دوا بخورم.

— رابدل صدای عجیبی دارد.

— خبیث است؟

جایی در تاریکی

— بله.

— از وقتی که او را شناختم همین طوری بوده. وقتی که بچه بودیم با هم تیله بازی می کردیم. اگر من تیله هایش را می بردم، برای پس گرفتن آن ها از صدایش استفاده می کرد. البته آدم خوبی بود. بعضی وقت ها فکر می کنم آیا اگر اوضاع جور دیگری بود، سرنوشت ما هم فرقی می کرد یا نه؟

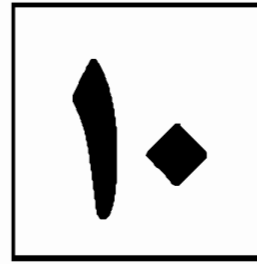
جیمی گفت: «چه طور؟»

— اگر این اتفاق نمی افتاد یا آن مسئله پیش نمی آمد. خودم هم درست نمی دانم. مثلاً اگر قبل از رفتن به زندان، همان قدر وقت برای فکر کردن داشتم که بعد از آزاد شدن. خیلی عجیب است؛ وقتی که تو توی زندانی، کلی وقت برای فکر کردن به زندگیت داری و وقتی که آزاد توی خیابان ها می آیی تا از آن افکار استفاده کنی و شخصیتی را برای خودت بسازی، سرت شلوغ پلوغ است.

جیمی گفت: «شلوغ درست است. باید بگویند شلوغ است.» کرب گفت: «ما دو تا باید معلم ادبیات می شدیم.»

و در حالی که با دست روی زانوی جیمی می زد، ادامه داد: «شاید بعداً برای خوردن چای کنار بزنیم.» جیمی گفت: «باشد.»

و احساس راحتی و آرامش می کرد و در حالی که کرب رادیو را روشن می کرد و دنبال ایستگاه مناسبی می گشت، روی صندلیش لم داد.



کرب گفت: «می خواهی سر راه مان به ماریون بایسیم و کمی خوراکی بخریم؟»

جیمی گفت: «بله، حتماً. راستی در ماریون به هتل می رویم؟»

کرب گفت: «نه، پیش چند تا از رفقا.»

آن ها نیم ساعت دیگر هم راه رفتند و کرب در مسیر، محل هایی را به جیمی نشان می داد که در بچگی در آن بود و جیمی هم سعی می کرد کرب را در بچگی در آن محل ها مجسم کند. ساعت تقریباً دو بود که به یک مرکز خرید رسیدند. کرب خواست از خود رو بیرون بیاید ولی صورتش اخمو شد و در حالی که با دست هایش فرمان را فشار می داد، به سختی شروع به نفس کشیدن کرد. جیمی پرسید: «می خواهید بروم و یک کم خرید کنم؟»

کرب جواب داد: «بله. برو چند تا یسکویت شور و یک کم پنیر و

جایی در تاریکی

از این جور چیزها بخر.»

جیمی پاچه‌ی شلوارش را بالا زد، پولی را که ماما جین به او داده بود بیرون آورد و گفت: «این را دارم.»
کرب به آرامی پرسید: «آن را از کجا آورده‌ای؟»
— ماما جین داد.

کرب سرش را تکان داد و پس از گشتن جیب‌هایش، یک دسته اسکناس بیرون آورد و گفت: «آن را نگه‌دار. شاید بعدها به دردمان بخورد.»

جیمی پول را گرفت و وارد مغازه‌ای به اسم کوئینز^۱ شد. توی مغازه که بود، به یاد ماما جین افتاد. یک چرخ دستی برداشت و شروع به جمع‌آوری اجناسی کرد که می‌خواست. مقداری پنیر، بیکویت شور، سب‌زمینی سرخ کرده، مقداری کالباس و یک بسته‌ی شش‌تایی سودا برداشت و پول آن را به صندوق پرداخت. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت ولی نتوانست خودرو را ببیند. کیهی خریدش را زمین گذاشت و آهسته توی باجه‌ی تلفن خزید. شماره را گرفت و تا ماما جین گوشی را بردارد، لحظه‌ی بیار پر اضطرابی را سپری کرد.
— الو. ماما جین؟!!

— جیمی؟ تویی جیمی؟!!

— بله. از آرکانزاس تماس می‌گیرم.

— آرکانزاس؟

1. Quinns

جایی در تاریکی

— جیمی گفت: «بله».

او از این که می دید ماما جین خانه است و صدای او را می شنود
بسیار خوشحال بود. ادامه داد: «همان جایی که کرب به دنیا آمده».

— خوب، حالت چه طور است عزیزم؟!

— خوبم، خیلی خوب. ولی کرب حالش خوب نیست.

— درباره ی پولی که به تو دادم چیزی که نمی داند، می داند؟

— می داند. به او که گفتم، گفت آن را خوب نگه دارم.

— اگر به چیزی احتیاج داشتی، فقط به من زنگ بزن تا فوراً با

وسترن یونیون^۱ برایت بفرستم. من مرتب به تو فکر می کنم. دلت برای
ماما جین تنگ شده؟

— خیلی زیاد. برای دیدن شما لحظه شماری می کنم. شاید اگر

کارمان این جا تمام شود به نیویورک برگردیم و همه با هم باشیم. نظر
شما چیست؟

— تا ببینیم عزیزم!

— ماما جین؟!

— بله، عزیزم!

— من دیگر باید بروم. فقط زنگ زدم تا بگویم که حالم خوب

است و شما را دوست دارم.

— جیمی!... عزیزم!... من هم تو را دوست دارم.

— خوب، دیگر خدا حافظ.

1. Western Union

جایی در تاریکی

— خداحافظ عزیزم!

وقتی که ماما جین خداحافظی کرد، توی صدایش بغضی بود که جیمی را به هم ریخت. این بغض، سینه‌ی او را مالا مال از احساس کرد. خوب می‌دانست که خودش هم دوست دارد گریه کند. البته او نمی‌خواست گریه کند. او عاشق ماما جین بود اما داشت کم‌کم از کرب هم خوشش می‌آمد. نه آن قدر که ماما جین را دوست داشت، ولی به هر حال، کم‌کم داشت از او خوشش می‌آمد.

وقتی جیمی بیرون آمد، کرب پش خودرو ایستاده بود. جیمی گفت: «یک زنگ به ماما جین زدم.»

کرب گفت: «چه گفت؟»

جیمی گفت: «چیز زیادی نگفت. فقط حالم را پرسید.»

— چیزی راجع به من گفت؟

— فکر نمی‌کنم، نه. خودتان می‌دانید که او بعضی وقت‌ها چه قدر نگران می‌شود.

— باید یک نوشیدنی خنک بخورم. قرص‌ها دست توست؟

— بله. توی داشبورد است. باز هم درد دارید؟

— بله. بیا برویم قرص‌ها را برداریم و چند تا سودای خنک بخریم.

— نمی‌خواهید چیزهایی را که خریده‌ام توی صندوق عقب

بگذارید و در آن را قفل کنید؟

— نه. ما در آرکانزاس هستیم. این جا احتیاجی به قفل کردن و

این جور چیزها نیست. فقط بگذارشان روی صندلی.

جایی در تاریکی

جیمی کبه را روی صندلی عقب گذاشت و قرص‌های مکن را برداشت.

در کافه، سردی نوشابه مزه داشت. آن‌جا چند جوان سفیدپوست روی صندلی‌ها نشسته بودند. یکی از پسرها عکس مجسمه‌ای را روی بازویش خالکوبی کرده بود. کرب و جیمی روی صندلی نشستند. کرب گفت: «وقتی که کوچک بودم، نمی‌توانستم این تو بیایم، بنشینم و نوشابه بخورم. البته می‌شد نوشابه خرید و آن را بیرون برد، ولی همین.»

جیمی گفت: «آن وقت‌ها این‌جا صندلی نبود؟»
کرب نگاهی به او کرد، نگاهش را برگرداند و دوباره به او نگاه کرد. او گفت: «تا به حال چیزی درباره‌ی جداسازی نژادی شنیده‌ای؟»
جیمی گفت: «بله. شنیده‌ام.»

او از سرزنی که در صدای کرب موج می‌زد کمی ناراحت شد.
کرب پرسید: «خوب، چیست؟»

«مربوط به وقتی می‌شود که از مارتین لوتر کینگ خوش‌شان نمی‌آمد. سیاه‌ها حق رأی دادن نداشتند و از این جور چیزها.

— بله، مال وقتی است که آن‌ها دنیا را به دو بخش سیاه و سفید تقسیم کردند و کارهایی هم کردند تا بادت نرود چه کیی هنی. مثلاً وادارت کنند تا از کافه بیرون بروی و سودایت را بخوری.

کرب به تندی با سرش به طرف پیشخوان اشاره کرد. جیمی که نگاه کرد، پلیسی را دید که ایستاده و مشغول صحبت با مردی در کنار

جایی در تاریکی

صندوق است. مضطرب شد و آهسته پرسید: «می‌خواهید برویم؟»
کرب گفت: «نه.»

زن پیشخدمتی آمد و سفارش آن‌ها را که چای سرد بود، گرفت. اسم او که روی سینه‌اش حک شده بود، اسپرینگ^۱ بود. در حالی که منتظر بودند، کرب سرش را پایین انداخت و به صورت غذا نگاه کرد. جیمی نمی‌دانست آیا کرب هم از دیدن آن پلیس مضطرب شده است یا نه. وقتی که چای سرد رسید، آن را مزه‌مزه کرد و متوجه شد که شیرین نیست. کمی شکر توی چای ریخت و با نی پلاستیکی که پیشخدمت آورده بود آن را به هم زد. بعد پلیس را دید که دارد سراغ آن جوان‌ها می‌رود. او چیزی به آن‌ها گفت که جیمی نشنید و بعد آن پری که خالکوبی داشت و با یک پاروی صندلی ایستاده بود، درست سر جایش نشست. پلیس نگاهی به اطراف انداخت و وقتی که نگاه جیمی را به خود دید، به طرف آن‌ها رفت و گفت: «خوب، حال شماها چه‌طور است؟»

او کمربندی پهن و چرمی به کمر داشت که روی آن دو ردیف گلوله دیده می‌شد. جیمی گفت: «عالی است.»

پلیس پرسید: «شما اهل این اطرافید؟» کرب جواب داد: «اهل فارست^۲ هستیم ولی چند سالی است که در نیویورک زندگی می‌کنیم. این جا آمده‌ایم تا چند نفر از قوم و خویش‌ها را ببینیم.»
پلیس که دوباره نگاهی به جیمی می‌انداخت، گفت: «باید آدم‌های

1. Spring

2. Forrest

جایی در تاریکی

خطرناکی باشید تا بتوانید چند سال در نیویورک زندگی کنید.»
 جیمی گفت: «من آن قدرها هم خطرناک نیستم.»
 پلیس نگاهی به کرب کرد و گفت: «تو چه طور؟ تو دیگر باید خیلی
 خطرناک باشی. اهل فارست هستی و توی نیویورک زندگی می کنی.
 من هم تو فارست بوده ام، هم تو نیویورک، ولی فارست اصلاً مثل
 نیویورک نیست.»

کرب که نگاهی به چایش می کرد، گفت: «بله.»
 پلیس گفت: «خوب، شما بچه های نیویورکی مراقب باشید توی
 فارست در درستر نکنید.»

پس برگشت و در حالی که با تکان دادن سر از صندوق دار
 خداحافظی می کرد، بیرون رفت.

وقتی جای سردشان را خوردند و جیمی پول آن را پرداخت،
 کرب به دستویی رفت. جیمی کنار در ایستاد و منتظر ماند. کرب
 خیلی دیر کرد و مرد صندوق دار به جیمی زل زده بود. جیمی لبخندی
 زد ولی مرد نگاهی را برگرداند.

کرب از دستویی بیرون آمد و آن ها به طرف خودرو رفتند.
 جیمی نگاهی به صندوق عتب انداخت و دید کبه ی خریدش
 همان جاست.

آن ها از مرکز خرید خارج و از زیر تابلوی بزرگی رد شدند که
 روی آن نوشته شده بود: «این آمریکاست - من عاشقش هستم - اگر تو
 نیستی - گورت را از این جاگم کن.»

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «این اطراف جمعیت زیادی نیست، ها؟»
 کرب دستش را برای ساکت کردن جیمی بالا برد و نگاهی به
 آینه‌ی بغل انداخت. او گفت: «دارد دنبال ما می‌آید.»
 جیمی گفت: «کی؟»
 کرب گفت: «همان پلیسی که توی مغازه‌ی سودافروشی بود.»
 — می‌خواهد شما را بگیرد؟
 — نه. فکر نمی‌کنم. این جا غریبه‌ها همیشه مشکوک‌اند. او مدتی ما
 را تعقیب می‌کند تا مطمئن شود که من به همان جایی که گفتم می‌روم.
 بعد هم پی‌کارش می‌رود.
 — گفتید کجا می‌خواهید بروید؟
 کرب گفت: «فارس.»
 و در حالی که دوباره نگاهی به آینه‌ی بغل می‌کرد، ادامه داد: «فقط
 می‌خواستم حالش کنم که این اطراف را می‌شناسم. این جا ترجیح
 می‌دهند یک مار بیفتند تا یک غریبه.»
 کرب سرعت ماشین را تا حد مجاز کم کرد و به نشان دادن مناظر به
 جیمی پرداخت. به او گفت که چه خانه‌هایی تازه سازند، چه خانه‌هایی
 کهنه‌اند ولی نو به نظر می‌رسند و کدام از همان اولی که ساخته شدند،
 کهنه بودند. او گفت: «مردم چوب‌های کهنه را می‌گیرند و هر چه
 دست‌شان بیاید می‌سازند. اگر آن‌ها بتوانند یک پی پیدا کنند که قبلاً
 ساخته شده — منظورم یک پی خوب است — پی‌ای که از جنس سیمان
 است و توی زمین فرو رفته، آن وقت می‌شود گفت که موفق بوده‌اند.»

جایی در تاریکی

نو با چیزی می سازی یا به صدای شهر گوش می کنی؟

جیمی گفت: «منظور تان چیست؟»

او که روی صندلیش نیم خیز شده بود، می توانست ماشین خاکستری آبی رنگی را که تعقیب شان می کرد، ببیند. ماشین پلیس نوی همان خطی بود که کرب هم بود. کرب ادامه داد: «تو یک کم پول جور می کنی و می خواهی بروی و این اطراف یک خانه بسازی، ولی آن وقت مرتب صدای شهر را می شنوی.»

— چه می گوید؟

کرب نگاهی به جیمی کرد و گفت: «چه می گوید؟ می گوید بیا این جا، پول جارو کن، زیر نور آفتاب بنشین و همان آرزوهایی را بکن که یک مرد سفیدپوست می کند. ولی بعداً می فهمی که آواز دهل شنیدن از دور خوش است.»

جیمی پرسید: «این اتفاق برای شما هم افتاد؟ یعنی این طوری به شهر آمدید؟»

— نه، من که پولی نداشتم. من داخل ارتش شدم و آدم هایی را دیدم که مثل سیاه پوست های این جا زندگی نمی کردند. بعد هم این جا ماندن دیگر ارضایم نمی کرد.

— او هنوز دارد ما را تعقیب می کند.

— مثله ای نیست. اگر چیزی می دانست، جلوی ما را می گرفت.

— بعد چه؟

— بعداً به ما می گوید ماشین را کنار بزنیم و خودمان هم بیرون

جایی در تاریکی

بیاییم.

جیمی که سرش را تکان می داد، گفت: «نه. منظورم این بود بعد از این که از این جا رفتید چه اتفاقی افتاد؟»

کرب گفت: «به تمام بهانه هایی که لازم داشتم رسیدم و بعد آن ها را ارضا کردم.»

جیمی که روی صندلیش صاف می شد گفت: «خوب، حالا دیگر دارد می آید.»

کرب گفت: «فقط به او لبخند بزن. احتمالاً می خواهد قبل از این که برود، یک نگاه دیگر بکند.»

ماشین پلیس کنار آن ها آمد و کرب دستش را تکان داد و طوری لبخند زد که دندان هایش دیده شود. مأمور پلیس هم سرش را تکان داد، از آن ها جلو زد و بعد، از خروجی بعدی بیرون رفت. کرب آن قدر رفت تا بتواند دور بزند. و برگردد. جیمی گفت: «شما می دانستید می خواست چه کار کند.»

کرب گفت: «من فقط راه تا کردن با او را بلد بودم. راستی به چه لبخند می زنی؟»

جیمی شانه اش را بالا انداخت. مثل این که کرب خیلی زود عصبانی شده بود. این طور به نظر می رسید که جیمی حرفی زده و او را خشمگین کرده ولی نمی دانت چه چیزی گفته است.

جیمی تا مدتی فکر می کرد توانسته کرب را بشناسد. او کم کم داشت از تنها نشستن با کرب توی خودرو و صحبت کردن درباره ی

جایی در تاریکی

کارهایی که کرب قبلاً کرده بود، لذت می برد. از این هم که می دید او کارهای پلیس را پیش بینی کرده بود، لذت می برد و به طور عجیبی از این هم که می دید ناراحت است، لذت می برد. اما حالا که کیلومترها طی شده بود، آن ها هنوز سر جای اول شان بودند. کرب هنوز یک غریبه و جیمی دور از ماما جین و خانه بود.

کرب پس از مدتی که انگار سال ها طول کشید، اعلام کرد: «داریم به ماریون می رسیم. آن جا را ببین چه مزرعه ی خوبی است! ببین خاکش چه قدر سیاه است! گرد و خاکی هم رویش نیست. اگر روی زمین گرد و خاک باشد، معنی اش این است که زمین مرغوب نیست. آن جا را ببین. بین باد چه طور گرد و خاک را به هوا بلند می کند.»

جیمی که نگاهی کرد، گرد و خاکی را دید که چرخید و از زمین بلند شد و سریع هم فروکش کرد. در طرف دیگر که خاک سیاه بود، خانه ها سفید و کوچک بودند و حاشیه ای قرمز سیر داشتند. آن جایی که خاک به هوا بلند شده بود، بالای ساختمان ها خاکستری و پایین آن ها گرد و خاک گرفته بود و انگار گرد و خاک آن ها را پایین می کشید.

آن جا چند خانه به ردیف بودند، بعضی چوبی و بعضی آجری، وقتی که از کنارشان می گذشتند، سرعت شان را کم کردند. چند نفر سیاه پوست برای شان دست تکان دادند. خودرو که رد می شد، سفیدپوست ها بی آن که چیزی را به جا بیاورند، به پلاک شماره ی

جایی در تاریکی

النویز^۱ نگاه می کردند. کرب گفت: «این جا چند نفری را می شناسم. الآن اسم شان یادم نیست ولی آن ها را می شناسم.»
پس کنار کشید و به تندی عقب زد. همین طور عقب عقب آمد تا به
نبش خیابان رسید. جیمی که نگاهی به پایین خیابان بغلی انداخت،
پلیسی را دید که قبلاً تعقیب شان می کرد. او پشت به آن ها و در کنار
خودرویش ایستاده بود و سودا می خورد. کرب گفت: «به ما رو دست
زد.»

بعد هم خودرو را سروته کرد و پس از رفتن به انتهای خیابان، آن
را زیر چند درخت سرو پارک کرد. کرب گفت که آن ها هم چنان در
ماریوناند ولی آن محل شبیه جاهایی نبود که جیمی تا آن موقع دیده
بود. آن جا فقط چند تا خانه بود که حتی نمی شد به آن ها بگویند خانه.
او پرسید: «اگر این جا آمد تکلیف چیست؟»
کرب گفت: «این جا نمی آید.»

لحظه ای بعد، پلیس حرکت کرد و کرب هم دوباره به راه افتاد.
ابرهای بارانزای خشمگین که آمدند، آسمان سیاه شد و کرب
چراغ ها را روشن کرد. آن ها تقریباً ده دقیقه دیگر رفتند و در حالی
که از دسته ای خانه به دسته ای دیگر می رسیدند، در کنار یکی از خانه ها
ایستادند. کرب گفت: «این جا کوارترز است.»

جیمی می توانست چند نفر را که روی ایوان خانه نشسته بودند،
ببیند. وقتی کرب از خودرو بیرون آمد، جیمی هم پیاده شد. صدای

1. Illinios

جایی در تاریکی

نازک زنی از توی تاریکی به گوش رسید که می گفت: «کی هنی؟
نیلور؟»^۱

کرب گفت: «نه. من هتم، کرب.»

— کرب؟ کرب لیتل؟ جی! آن چراغ را بیاور ببینم.

کرب که قدم روی ایوان خانه می گذاشت گفت: «نگو که غذایی
روی آتش نداری.»

او سرش یکوری بود و لبخند می زد. زن گفت: «چرا، چرا، داریم.
جی! برو چند تا بشقاب بچین. او دیگر کیست؟»

کرب گفت: «این پر من است. پر من و دالی.»

آن زن که کلاه گبی به سر داشت که تا روی پیشانی می آمد،
گفت: «عجب! عجب! جی! دو تا بشقاب بگذار. من این بیرون دارم
یک کم هوا می خورم.»

کرب گفت: «انگار می خواهد باران بیارد.»

زن گفت: «نه، باران نمی آید. از زمستان پیش آن قدر باران نیامده
که حتی یک خاله پینه دوز بتواند یک دوش درست و حسابی بگیرد.
اسم پر تو چیست؟»

— خدایا! معذرت می خواهم خانم مکتزی^۲. این جیمی است.

جیمی! ایشان هم خانم مکتزی اند.

— سلام خانم!

1. Taylor

2. Jesse

3. Mackenzie

جایی در تاریکی

خانم مکتری گفت: «سلام و درود بر تو پسر خوب.»
 کرب گفت: «ما تمام روز را رانندگی کرده ایم.»
 — باید خیلی دلت تنگ شده باشد که برای رسیدن به این جا تمام
 روز را رانندگی کنی. شنیده ای که ریورند براون^۱ مرد؟
 — او. سی. براون^۲ را می گوید؟
 — نه، او که رفته. ریورند لوئیس براون^۳ را می گویم. همانی که تو
 کلیسای بتل ماریانا^۴ بود. فراموش کردم که تو مدت زیادی است از
 این جا رفته ای.
 — بله. چند وقتی می شود.
 — خوشحالم که تو ما را فراموش نکرده ای. انگار همه ی دنیا
 فراموش کرده اند که ما اصلاً این جا هستیم. خواهرم که نقشه را دیده
 بود، گفت که این جا اصلاً توی نقشه نیست. این دیگر خیلی حرف
 است، نه؟
 — بله. همین طور است.
 — چرا یک کم خستگی در نمی کنی؟
 کرب گفت: «باید امشب جایی برویم.»
 و در حالی که یک دسته اسکناس از جیبش بیرون می آورد، ادامه
 داد: «بعد هم برای چند شب به یک اتاق احتیاج داریم.»
 زن گفت: «خودت خوب می دانی که تا هر وقت دلت خواست

1. Reversed Brown

2. O.C Brown

3. Reversed Louis Brown

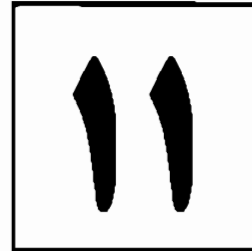
4. Bethel, Mariana

جایی در تاریکی

می توانی این جا بمانی. خوب، کجا می خواهی بروی؟
 کرب گفت: «می روم مرد ساحر را ببینم. باید چند تا مثله را
 روشن کنم.»

— خُب، جایش را که خودت بلدی، ها؟
 جی دو بشقاب دیگر پر از سبزیجات، گوشت و سالاد
 سیب زمینی روی میز گذاشت. کرب و جیمی توی آشپزخانه مشغول
 خوردن غذا شدند. آن جا یک اجاق کهنه داشت که روی آن اسم
 «مروارید سیاه» حک شده بود. روی میزی هم عکس بابانوئل و
 درخت های کریسمس دیده می شد. جیمی پرسید: «مرد ساحر چه طور
 آدمی است؟»

کرب گفت: «یک نوع دکتر است. این را قبلاً هم به تو گفته بودم.»
 جیمی گفت: «بله، بله. راست می گوید.»
 کرب به آرامی غذا می خورد؛ جیمی هم همین طور. جیمی متوجه
 نبود چه قدر گرسنه بوده است. وقتی که سبزیجات و گوشت را خورد،
 متوجه شد که هنوز گرسنه است، ولی دیگر چیزی نگفت.



خانه‌ی مرد ساحر جدا از دیگران بود و چوب‌هایی روی پلکان ورودی آن نصب شده بود که آن را به صورت سراسیمی درآورده بود. البته جیمی توی تاریکی نمی‌توانست به وضوح خانه را ببیند. بالای سقف فلزی آن، ماه درخشان و سفید، غمگانه در آسمان شبانه قد علم کرده بود. وقتی جیمی گام برداشت، پایش درون شن پایین ایوان تاریک لیز خورد. کرب ایستاد. جیمی انتظار داشت او مرد ساحر را صدا بزند، ولی او این کار را نکرد و فقط توی تاریکی منتظر ماند. جیمی که نگاهی به کرب انداخت، سفیدی چشمش را دید که از همیشه گشادتر شده بود. به او نزدیک‌تر شد. صدایی سرد و خشک، به خشکی خاکی که روی آن ایستاده بودند، به گوش رسید: «کی آن جا هست؟»

کرب گفت: «منم، کرب.»

— چه کسی را می‌خواهی ببینی؟

جایی در تاریکی

— های جان^۱ را.

— بیا تو.

کرب به جلو حرکت کرد و جیمی نزدیک به او و بدون کوچک‌ترین تماسی پشت سرش رفت. آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند. نوری نقره‌ای که در سمت راست‌شان بود، به یک در تبدیل شد و جیمی گذاشت کرب اول وارد شود. های جان گفت: «مدتی می‌شود که همدیگر را ندیده‌ایم کرب!»

— بله، همین‌طور است.

— می‌دانم که مریضی. بنشین. جای می‌خوری؟

— بدم نمی‌آید ولی چیز زیادی برای تقدیم کردن ندارم.

های جان با صدایی آهسته گفت: «کی برای من اهمیت داشته که حالا داشته باشد؟»

و در حالی که به طرف اجاق برمی‌گشت، ادامه داد: «مردم دلارهای‌شان را پیش کسانی توی کلینیک‌های شهری می‌برند که مرگ و زندگی دیگران برای‌شان مهم نیست. فکر می‌کنی این‌ها اصلاً می‌دانند که جان مردم ارزشی هم دارد؟»

کرب گفت: «خودم هم حیران این مسئله مانده‌ام.»

های جان آب را از روی اجاق برداشت و آن را توی یک فنجان لعابی آبی رنگ ریخت. بعد، یک فنجان دیگر از پشت اجاق برداشت، کنار فنجان اولی گذاشت و گفت: «پسر جای می‌خورد؟»

1. High John

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «نه.»

های جان هم آب جوش را توی فنجان دومی ریخت و اتاق از بوی شیرین و عجیب آن پر شد. مرد ساحر، قد کوتاه و پیر و صورتش به سیاهی گرد و بسیار چروکیده بود. هر چند که صورتش پیر و شکسته و چروکیده بود، چشم‌هایش پیرتر به نظر می‌رسید. وقتی که او نشست، نور چراغ کوچکی که لبه‌ی میز بود، روی مردمک چشم‌هایش افتاد. او فنجان را روی لب‌هایش گذاشت و با چشم‌هایی بسته شروع به خوردن آن کرد و گفت: «پول را روی تخت بگذار.» کرب به طرف تخت خواب رفت. روی تخت یک ملافه بود و کرب پول را روی آن گذاشت. بعد هم به طرف میز برگشت و دوباره مشغول خوردن چای شد. های جان گفت: «آمده‌ای خانه تا پسر را بیری، ها؟»

کرب گفت: «او را با خودم از نیویورک آورده‌ام.»

های جان گفت: «خوشحالم که پسر را آورده‌ای. یک مرد آرامش را در پسرهایش پیدا می‌کند و یک مادر زندگی را در دخترهایش. این درست است، مگر نه؟»

کرب نگاهی به جیمی انداخت و گفت: «حرف دل مرا می‌زنی، های جان!»

های جان گفت: «بله، مطمئناً کار درستی است.»

او که در آن سوی میز و دور از کرب نشسته بود، فنجان چای را توی دست‌هایش فشار داد و آن را به خود نزدیک کرد. بخار آن مقابل صورتش می‌رقصید. او گفت: «تو به خانه آمده‌ای تا بفهمی که از کجا

جایی در تاریکی

آمده‌ای و چه بر سرت آمده.»

کرب گفت: «های جان! چند تا سؤال دارم.»

های جان گفت: «احتیاجی نیست از من چیزی پرسی. تو که این راه دراز را طی کرده‌ای تا به این جایی، خودت جواب سؤال‌هایت را از قبل می‌دانی. یک نور و یک ابر. بعضی وقت‌ها بجهای با نوری روی صورتش به دنیا می‌آید که می‌تواند طرف دیگر را ببیند. بعضی وقت‌ها هم ابر جلو چشم‌های یک مرد را می‌گیرد و او دیگر نمی‌تواند کارهایش یا حقیقت درویش را ببیند.»

سکوت. سکوتی طولانی. زمانی که سنگین شد و بین آن‌ها روی میز چوبی قرار گرفت. سکوت. سپس جیمی صدای وز وز یک پنکه‌ی تبل را از اتاق بغلی شنید. کمی دورتر و از پشت پنجره، صدای ملایم وز وز زندگی به گوش می‌رسید. آبدزدکی روی میز نشست. بدن او به نازکی آن لحظه و حالتش به سکون سکوتی می‌ماند که بین آن سه نفر برقرار شده بود. صدای وز وز پنکه که ذهن جیمی را به خود مشغول کرده بود، کم‌کم محو شد و جای خود را به آبدزدک داد. آبدزدک جایش را عوض کرد و در آن لحظه خط‌های نازک بدنش به شکلی باورنکردنی روی میز به طرف یک ظرف می‌کم عمقی به حرکت در آمد. آبدزدک متوقف شد و تقریباً دیگر توی آن نور توهم‌زا دیده نشد.

کرب به سخن در آمد و گفت: «من مدتی این جا نبوده‌ام، های جان! تو زندان بودم و هر چه که داشتم آن جا گذاشتم. به ماریون آمده‌ام

جایی در تاریکی

تا چند مسئله را برای خودم روشن کنم.»
بعد با سری پایین و نفس‌های سنگین مکث کرد. های‌جان گفت:
«ادامه بده پسر.»

کرب ادامه داد: «مدتی است که مریض شده‌ام....»
او دوباره مکث کرد، انگار که جمله‌هایش را سکوتی که بعداً حاکم شد، بلعید. او که با فنجان چای می‌نوشت، دست‌هایش می‌لرزید.
های‌جان برخاست و به طرف تخت خواب رفت، لحاف را پهن کرد و گفت: «این لحاف، قدیم‌ها، وقتی که اوضاع خراب بود، یعنی قبل از جنگ داخلی ساخته شده. نمی‌دانم چه باعث شده چیز به این زیبایی را بسازند. نمی‌دانم این زیبایی را از کجا گرفته‌اند. شاید جواب این سؤال‌ها تنها چیزهایی باشد که های‌جان می‌خواهد در این دنیای بزرگ پیدا کند. خودم هم نمی‌دانم. بعضی وقت‌ها این طور است و بعضی وقت‌ها نه.»

و در حالی که لحاف را نوازش می‌کرد، ادامه داد: «بیا و راحت دراز بکش.»

کرب برخاست، به طرف رختخواب رفت و روی آن دراز کشید. او دست‌هایش را روی شکمش گذاشت. های‌جان پرسید: «کجایت درد می‌کند؟»

کرب که نقطه‌ای را در پهلوش نشان می‌داد گفت: «این جا.»
جیمی که مشغول تماشا بود، برای اولین بار متوجه شد که قد های‌جان چه قدر کوتاه است و از هیکل کوچکش فقط دست‌ها و پاها

جایی در تاریکی

او دیده می‌شود. های‌جان که پهلوی کرب را لمس می‌کرد، جیمی صدای آهی را شنید. های‌جان به پشت او اشاره کرد و گفت: «پسر! آن چراغ را بردار بیاور این‌جا.»

جیمی اول نفهمید، ولی وقتی که متوجه شد طرف صحبت است، از جایش پرید، چراغ را برداشت و به او داد. های‌جان با کلماتی نجواگونه به کرب گفت: «چشم‌هایت را ببند.»

کرب این کار را کرد و های‌جان لباس او را بالا زد. جیمی که در انتهای تخت خواب ایستاده بود، سرش را بالا آورد تا از بالای بازوی های‌جان بهتر ببیند. او چشم‌های کرب را دید که زرد بود و حدس زد که شاید این نور چراغ است که در چشم‌های او افتاده. های‌جان گفت: «نفس عمیق بکش.»

کرب با تمام قدرتی که داشت نفس را تو داد. جیمی هم نفس را تو داد. او می‌خواست به جای کرب هم نفس بکشد. او می‌خواست هوای مطبوع شبانه و اگر احتیاج بود هوای نیمی از آرکانزاس را ببلعد. پیرمرد گفت: «این یک کم درد دارد.» بعد انگشتش را روی بازوی کرب کشید تا زیر بغل او رسید و در همان نقطه انگشتش را فشار داد. تمام بدن کرب شروع به لرزیدن کرد. کرب دستش را بلند کرد تا بازوی های‌جان را بگیرد ولی جلوی خودش را گرفت. های‌جان سرش را تکان داد، لب‌هایش را خیس کرد و گفت: «بیا چایت را تمام کن.» چرخ‌های زرد، به طرف میز برگشت و همان‌جایی نشست که قبلاً نشسته بود. کرب هم به آرامی بلند شد و در حالی که به جیمی نگاه می‌کرد، با

جایی در تاریکی

دستش شانه‌ی او را نوازش کرد. او گفت: «تا به حال یک مرد ساحر ندیده بودی، ها؟»

جیمی که با دیدن لبخند کرب نفس راحتی کشید، گفت: «نه.»

های جان از کرب پرسید: «الآن کجایید؟»

کرب گفت: «خانه‌ی خانم مکزی.»

— به تو گفته بودم که من و او قرار بود ازدواج کنیم؟

— نه؟ دروغ نگو.

بله. قضیه مال تقریباً پنجاه سال پیش است. کی توی اروپا جنگ شد؟ همان وقت بود. او آن موقع زن کسی بود به اسم هریسون ردوود^۱. آن وقت‌ها بیش‌تر سیاه‌پوست‌های این اطراف اسم‌شان ردوود بود. بگذریم. او توی نیروی دریایی بود و یک‌بار برای مأموریت به پاگت ساند در واشنگتن^۲ رفت و کارش آن‌جا بردن فری^۳ از پایگاه به شهر بود. یک شب از روی فری توی آب افتاد و غرق شد. زنش خیلی ناراحت و افسرده بود. این‌طوری بود که ما تقریباً داشتیم ازدواج می‌کردیم.

— خوب، چرا ازدواج نکردید؟

— من به خودم گفتم چرا باید زنی بگیرم که از خودم بزرگ‌تر است و قوی‌تر، و وقتی که از او خواستگاری می‌کنم، مرتب بگوید نه؟ نتوانستم خودم را راضی کنم و بعد هم از خیرش گذشتم.

1. Harrison Redwood

2. Puget Sound, Washington

۳. Ferry: نوعی قایق که مسافر، کالا یا وسایل نقلیه را از عرض رودخانه یا کانال عبور می‌دهد.

جایی در تاریکی

های جان که پوزخندی زد، جیمی متوجه شد او دندان ندارد.
نگاهی به کرب کرد. او هم داشت لبخند می زد. جیمی هم لبخند زد.
کرب سر میز نشست و چایش را تمام کرد. جیمی روی میز دنبال
آبدزدک گشت ولی رفته بود. های جان ادامه داد: «تا جایی که می توانی
چای ساسافراس^۱ بخور. چای آرامت می کند. البته چای را با پوست
تازه‌ی درخت قاطی نکن، چون حالت را بد می کند.»

کرب گفت: «باشد، متشکرم.»

جیمی آبدزدک را دید که روی لبی پنجره نشسته بود، بعد هم
پرواز کرد و توی تاریکی شب رفت.

های جان در یخچالش را باز کرد و یک قوطی کوچک قرمز توتون
جویدنی بیرون آورد. در آن را باز کرد، مقداری توی دهانش گذاشت
و در حالی که زبانش را برای گرفتن آن فرو می برد، آن را به گوشه‌ی
دیگری از دهانش چرخاند.

کرب که ایستاده بود گفت: «من باید یک کم استراحت کنم.»
آنها به طرف در رفتند و از آن خارج شدند. هوای شبانه خنک‌تر
از قبل بود. نسیم کمی هم می وزید. های جان آنها را تا ایوان بدرقه
کرد و کرب به آرامی پرسید: «خوب، نظرت چیست؟»
های جان گفت: «از راه رفتن معلوم است که قوی هستی. ولی فقط
خودت و خدای خودت می دانید که چرا.»

آنها بعد از خداحافظی با های جان، قدم زنان و آرام آرام به طرف

۱. Sassafra: نوعی چای جینی

جایی در تاریکی

خانه‌ی خانم مکتری راه افتادند. جیمی که برگشت و نگاهی به خانه‌ی های جان انداخت، درختی را دید که شاخه‌های پر برگ و خوفناک آن زیر نور ماه که دیگر پایین تر هم آمده بود، خودنمایی می‌کرد. کرب در راه بازگشت به خانه اصلاً حرف نزد. جیمی سعی می‌کرد تا آن‌چه را در خانه‌ی های جان اتفاق افتاده بود، تجزیه و تحلیل کند و بفهمد که آیا این کار اصلاً فایده‌ای داشته است؛ ولی یک جورهایی حس می‌کرد که نداشته. وقتی به خانه‌ی خانم مکتری رسیدند، او را دیدند که در کنار رادیویی روشن خوابیده بود. کرب دستش را دراز و آن را خاموش کرد. خانم مکتری چشم‌هایش را گشود و گفت: «من خواب نبودم. فقط چشم‌هایم را از دست علف‌های خشک توی هوا بسته بودم. راستی که زجر کشیدن از دست علف‌های خشک خجالت‌آور است.»

کرب گفت: «بله، بد موقعی از سال هم هست.»

خانم مکتری گفت: «علف‌های هرز وحشتناک نزدیک ریل راه آهن بلند شده‌اند. یک نفر باید برود و آن‌ها را بسوزاند. قد علف‌ها از قد یک مرد هم بلندتر شده.»

کرب گفت: «بله، حتماً.»

— از پله‌ها که گذشتید، به اتاق پشتی بروید. جی تازه آن‌جا را

خوب برای تان مرتب کرده. می‌خواهید صبح بیدارتان کنم؟

— آن قدر خسته‌ایم که باید به زور کتک بلند شویم.

خان مکتری خنده کنان گفت: «پسر جان! خودت که خوب می‌دانی

من برای کتک زدن دیگر پیر شده‌ام.»

جایی در تاریکی

جیمی سراغ دستویی را گرفت و کرب جای آن را نشان داد. جیمی چیزهایی درباره‌ی توالت‌های بیرون از خانه شنیده بود و چراغ قوه‌ای هم که خانم مکتزی به او داد، کارش را راحت‌تر کرد. آن تو بوی وحشتناکی پیچیده بود. جیمی به سرعت کارش را تمام کرد. بعد، دنبال چیزی گشت تا با آن لگن را خالی کند ولی پیدا نکرد. بو آن قدر وحشتناک بود که فوری از آن جا بیرون زد.

وقتی که به اتاق رسید، کرب روی تختش دراز کشیده بود. در اتاق بوی کرده‌ی کاکائو پیچیده بود و جیمی حدس زد که این اتاق باید جایی باشد که خانم مکتزی معمولاً در آن می‌خوابد. جیمی گفت: «شب خوش.»

کرب جواب داد: «شب خوش.»

جیمی دوباره پرسید: «آن آقا چه‌طور ساحر شده؟»

کرب گفت: «این کار توی خون بعضی‌هاست. این‌طور حدس می‌زنم. راستش خودم هم خوب نمی‌دانم. این هدیه‌ای است که از زمان‌های قدیم به بعضی از آدم‌ها داده شده. آن‌ها مائل را خوب می‌دانند.»

— چه چیزهایی را؟

— چیزهایی را که بقیه‌ی مردم نمی‌دانند.

— مثلاً چه چیزهایی؟

کرب که در صدایش اثری از ناراحتی حس می‌شد، گفت: «نمی‌دانم.»

جایی در تاریکی

جیمی ملافه را تا چانه‌اش بالا کشید. نور در اتاق سوسو می‌زد و وقتی جیمی چرخ می‌زد، کرب را دید که دستش را به طرف چراغ می‌برد. او با دو انگشت بلندش لامپ را گرفت و با دو تایی دیگر زنجیر مخصوص خاموش کردن را گرفت و کشید.

جیمی در تاریکی، ملافه را تا نوک دماغش بالا کشید.

وقتی جیمی خوب فکر می‌کرد، می‌دید های جان با آن القاب عجیب و غریب، مرد عجیبی به نظر می‌رسد. ولی او آن قدرها هم عجیب نبود. جیمی فکر می‌کرد که او فقط پیر است. به نظر جیمی، های جان فقط کودکی بود که با توری روی صورتش به دنیا آمده بود. جیمی نمی‌دانست با دیدن او چه حالی به مادرش دست داده بود.

حدس می‌زد که بترسد، ولی نترسید. البته او فقط خسته بود و پاهایش درد می‌کرد. قبل از این که به خواب فرو رود، به یاد ماما جین افتاد. بعد هم به فکر دوستان هم مدرسه‌ایش افتاد. نمی‌دانست از وقتی که او دیگر به مدرسه نرفته، آن‌ها پیش خود چه فکری کرده‌اند. شاید فرض کرده‌اند که او ترک تحصیل کرده است یا یک چنین چیزی. جیمی نفهمید چه موقع به خواب فرو رفت ولی صدایی که او را وسط رؤیاهایش بیدار کرد، صدایی وحشی و خوفناک بود که قلب او را به تالاپ تالاپ انداخت. لحظه‌ای نمی‌دانست کجاست و وقتی هم فهمید، صدا را تشخیص نداد و وحشت کرد. خوب گوش کرد. انگار صدای گریه‌ی کسی بود. ملافه را که از روی صورتش کنار زد، متوجه شد که هوا دارد روشن می‌شود. صدای گریه انگار از همان اتاق و از تخت

جایی در تاریکی

کرب می آمد. جیمی به آرامی نشست و به طرف او برگشت. کرب به خود پیچیده بود. نمی دانست چه کار کند. فکر کرد شاید او حالش بد شده است و به کمک احتیاج دارد. پس پایش را روی زمین سرد گذاشت و به آرامی گفت: «آقای کرب!؟»

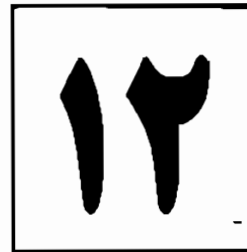
به طرف تخت خواب رفت و نگاهی به کرب انداخت. چشم های او بسته بود. در آن لحظه او گریه نمی کرد ولی صورتش خیس بود. جیمی وقتی که بهتر نگاه کرد و صدای نفس های عمیقش را شنید، متوجه شد که هنوز خواب است. پس او در خواب گریه می کرده است. جیمی به تخت خواب خود برگشت و ملافه را روی خود کشید. او نمی دانست کرب چه خوابی می دیده که او را این چنین متقلب و ناراحت کرده است. به دلایلی که خودش هم نمی دانست، کرب را توی زندان مجسم کرد. نمی دانست آیا وقتی که او در یک سلول تاریک محبوس بوده، باز هم گریه می کرده است یا نه. با خود گفت که باید بخوابد ولی نمی توانست. امیدوار بود کرب دوباره گریه نکند و از این که صدای گریه ی او را شنیده بود، متأسف بود.

او هرگز صدای گریه ی یک مرد را نشنیده بود. اگر کسی دلیل گریه ی یک مرد را از او می پرسید، می گفت که شاید احساساتش جریحه دار شده یا ناراحت است، ولی این یکی چیزی بود که هرگز درباره اش فکر نکرده بود. اوقاتی پیش می آمد که فرض می کرد پدرش دوباره با اوست، ولی هرگز تصور دیدن گریه ی او را نمی کرد. او مردی را در ذهنش مجسم می کرد که قوی است، اطلاعات زیادی

جایی در تاریکی

دارد و آن‌ها را به او می‌گوید. ولی هیچ‌گاه تصور مردی را نمی‌کرد که نوبت تخت‌خوابی عجیب خوابیده و با ریختن اشک، روزی نو را شروع می‌کند. جیمی می‌دانت که کرب قبلاً در شیکاگو تصور داشتن پری قوی را نمی‌کرد؛ پری که بتواند از پس کسی مثل فرانک برآید. البته فرانک خیلی قوی‌تر از او بود؛ از درون قوی‌تر و از بیرون بزرگ‌تر. جیمی خودش هم خوب می‌دانت که نمی‌توانست از پس فرانک برآید. و در آن هنگام که کرب به قول‌های جان به خانه و آرکانزاس برگشته بود، با چیزی روبه‌رو شده که از خودش قوی‌تر بود و نمی‌توانست از عهده‌اش برآید.

کرب غلٹی زد و صدایی کرد. صدا، صدای گریه نبود ولی به گریه می‌ماند. جیمی با خود گفت وقتی که کرب بیدار شود منظور حرف‌های جان را از او می‌پرسد.



صبح همراه با چنان گرمای سفید و سوزنده‌ای از راه رسید که اهالی ماریون را از توی خانه‌ها بیرون و روی ایوان‌ها کشاند. در خانه‌ی بغلی دو پسر داشتند یک صندلی کهنه را کشان‌کشان روی ایوان می‌آوردند و زنی نحیف می‌آمد که روی آن بنشیند. رنگ افق سفید، و پرنده‌هایی که در آن پرواز می‌کردند و می‌چرخیدند، سیاه بود. در گوشه‌ای از ایوان، عکسی از مارتین لوتر کینگ بود که معلوم بود آن را از مجله‌ای بریده و بعد قاب گرفته‌اند. مگس‌ها در گوشه‌ای از خانه به طرز نامشخصی دور یک سطل آشغال پر از زباله می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. خانم مکتزی از خانه بیرون آمد، دستش را روی شانه‌ی جیمی گذاشت و گفت: «چه روز بلند و گرمی بشود امروز.»

جیمی گفت: «انگار همین‌طور است.»

جیمی این جملات را خیلی طبیعی ادا کرد، مثل این که قبلاً هم

جایی در تاریکی

آن‌ها را گفته باشد. ناگهان سروکله‌ی دختر بچه‌ای از جایی پیدا شد. جیمی حدس می‌زد که او باید پنج یا شش ساله باشد. پوست آن دختر تیره و تقریباً سیاه ولی قسمی از موی او سیاه و قسمی از آن نارنجی بود. او لاغر بود ولی شکمش طوری بزرگ بود که از زیر لباس بیرون زده بود. عروسک سفید کوچکی را بغل کرده بود که موی بور داشت. وقتی که جیمی را دید، عروسک را برای او بلند کرد و خنده کتان آن را تا سینه‌اش بالا آورد و محکم بغل کرد. خانم مکتری گفت: «عاشق آن عروسک است. درست مثل یک بچه‌ی واقعی دوستش دارد.»

دخترک دوباره عروسک را به سمت جیمی گرفت و انگار با این کارش می‌خواست به ریش بخندد. جیمی لحظه‌ای دیگر به او نگاه کرد و بعد اجازه داد ذهنش به طرف کرب برگردد.

او قبلاً متوجه نشده بود که از کرب کمی می‌ترسد. ولی حالا پس از آن‌که او را در خانه‌ی های جان دیده و بعد صدای گریه‌اش را با هیکل مهاله شنیده بود، دیگر از او نمی‌ترسید.

دختر بچه که حس کرد جیمی به او محل نمی‌گذارد، دوید و پی کارش رفت.

در توری پشت سر جیمی بسته شد و او حس کرد که الوارهای ایوان زیر پاهایش می‌لرزند. چرخ‌های زد و کرب را دید که دارد روی ایوان می‌آید. کرب به نرده تکیه داد. این سبک او بود و با این کار می‌خواست پز بدهد و تو را وادار به تماشا کند تا هر طور که می‌خواهی درباره‌اش فکر کنی.

جایی در تاریکی

جیمی پرسید: «حال تان چه طور است؟»
 قبل از این که کرب جواب دهد، خانم مکتری گفت: «چند تا
 تخم مرغ درست کنم؟»
 کرب گفت: «قهوه خوب است.»
 خانم مکتری از کنار کرب رد شد و توی خانه رفت. وقتی که او
 کاملاً داخل خانه شد، کرب گفت: «می خواهم امروز به سراغ رابدل
 بروم. می خواهم تو هم با من بیایی.»
 جیمی گفت: «باشد.»

او نگاه کرب را که به زمین صاف و بی آب و علف دوخته شده بود،
 دنبال کرد. آنجا امواج لرزان گرما توی حلقه های گرد و خاک در کنار
 جاده می رقصیدند. کرب گفت: «ما با آب خیلی فاصله داریم. اصلاً
 چیزی این اطراف نیست که روح زندگی داشته باشد. اگر این جا دنبال
 رودخانه بگردی، فقط یک آبشخور پیدا می کنی که رویش هم پل
 است. بعضی وقت ها می شود آنجا ماهیگیری کرد که بیش تر گر به ماهی
 به قلابت می افتد. همیشه پشه های آبی هم کنار آب اند. من بعضی
 وقت ها به آنجا می رفتم. فقط می خواستم کاری جز زندگی با پدر و
 مادرم بکنم. البته جای کوچولو و خوبی است. به درد کشاورزی
 نمی خورد ولی خوب است.»

— شما به کشاورزی واردید؟

— نه آن قدرها.

خانم مکتری سینی به دست از خانه بیرون آمد. توی آن یک

جایی در تاریکی

فنجان قهوه برای کرب و یک لیوان لیموناد برای جیمی بود. او گفت: «امروز به ماریانا^۱ می‌روم. آقای لوگان^۲ قرار است دنبالم بیاید. احتمالاً پیش ویل مای^۳ هم می‌رویم تا چیزهایی را برداریم.»

کرب انگشت‌هایش را آن‌قدر دور فنجان گرداند تا به هم رسیدند. بعد گفت: «هنوز هم این جا موقع گرما چراغ‌ها را خاموش می‌کنند؟»

خانم مکتری هم که دست‌هایش را با پیش‌بندش تمیز می‌کرد گفت: «نه، این لامپ‌ها مثل چراغ‌های قدیمی داغ نمی‌کنند. می‌دانی که ما الآن از لامپ‌های مهتابی استفاده می‌کنیم.»

لیموناد گرم بود ولی مزه داشت.

جی از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم فریاد کشید و گفت: «رایدل می‌آید.»

جیمی اول نگاهی به جی انداخت و بعد دنبال رایدل گشت ولی چیزی ندید. خانم مکتری بلند گفت: «الآن کجاست، جی؟!»

جی گفت: «دارد از کنار خانه‌ی آقای هورنزول^۴ رد می‌شود.»

خانم مکتری نگاهی انداخت و با دستش اشاره کرد و جیمی ماشینش را از دور دید. کرب بلند به جی گفت: «چه‌طور فهمیدی که رایدل است؟»

جی گفت: «او تنها کسی است که ماشین آبی آن شکلی دارد و از آن سیر می‌آید.»

در حالی که خودرو نزدیک‌تر می‌آمد، آن‌ها مشغول تماشا شدند.

1. Marianna

2. Logan

3. Will May

4. Horns Well

جایی در تاریکی

کرب که فنجان را به خانم مکتزی می داد، گفت: «شما بروید تو لطفاً، خانم مکتزی گفت: «بوی در دسر می آید؟» کرب گفت: «او می داند که من دنبال در دسر نیستم. فقط می خواهم با او صحبت کنم.»

جیمی کرب را دید که یک صندوق چوبی را از گوشه ای از ایوان برمی دارد و پایش را روی آن می گذارد. خودرو کادیلاک را بیدل با کندی هر چه تمام تر توی جاده جلو می آمد. به خانه که رسید، آن را عقب و جلو کرد؛ طوری که در سمت راننده کنار ایوان قرار گرفت. شیشه ی عقب ترک داشت و گوشه ای از گلگیر جلو هم زنگ زده بود. رایدل سیگار برگی از داشبورد بیرون آورد و آن را روشن کرد ولی اصلاً نگاهی به آن ها نکرد. جیمی نگاهی به کرب کرد و دید که لبخند می زند. رایدل که سیگار روشن بر لب داشت، به آرامی از خودرو بیرون آمد. موی بلند و پر پشت او صاف از پشت سرش آویزان بود و پایین گردنش فرهای کوچکی داشت. موی ریش بزی او هم پر پشت ولی جوگندمی بود. جیمی از جایی که ایستاده بود می توانست ناخن های لاک زده ی او را هنگامی که خاکستر سیگارش را می تکاند، ببیند. وقتی که رایدل به خودرو تکیه داد و پاهایش را ضربدر وار گذاشت، شانه های پهن او در کنار سقف گرد کادیلاک، کج شدند. آن دو به نظر جیمی مردهای خطرناکی می آمدند؛ کرب که وزنش را روی یک زانو انداخته بود و رایدل که بلوزی بی یقه پوشیده و گردن بندی طلا از گردنش آویزان بود. رایدل به آرامی گفت: «خوب، پس کرب

جایی در تاریکی

پیر از شهر برگشته. می‌خواهی این جا بمانی یا می‌روی؟
 کرب هم که زیر چانه‌اش را می‌خاراند گفت: «هنوز تصمیم
 نگرفته‌ام. البته می‌خواهم چند مثله را روشن کنم، با دوست‌های
 قدیمی صحبتی بکنم و بینم اوضاع چه‌طور است.»

رایدل پرسید: «می‌خواهی درباره‌ی چه چیز حرف بزنی؟»
 — اگر تو هم مثل من شکست بخوری — برای هیچ چیز — آن وقت
 هم حرف‌های زیادی برای گفتن داری. فکر می‌کنم یک نفر به این
 خاطر به من مدیون باشد.

رایدل گفت: «عجیب و غریب حرف می‌زنی.»
 و در حالی که شانه‌اش را بالا می‌کشید ادامه داد: «شاید هم من
 حرف بچه شهری‌ها را نمی‌فهمم، ها؟»
 کرب گفت: «فکر می‌کردم همشهری‌ها خوب حرف هم را
 می‌فهمند. فکر می‌کردم دست کم من و تویش تر از آن‌که حرف مرد را
 بفهمیم، حرف همدیگر را می‌فهمیم.»
 رایدل پرسید: «با مرد صحبت کردی؟»
 — هنوز نه.

رایدل نگاهی به سیگارش کرد. خواست با پُک زدن آن را روشن
 کند که نشد. بعد برای پیدا کردن کبریت، دست توی جیش کرد. آن را
 یافت و بعد از روشن کردنش، نوک سیگارش را روی شعله‌ی آن
 گذاشت. بعد هم آن قدر پک زد تا نوک سیگار به رنگ نارنجی
 کم‌رنگی در آمد. او گفت: «شنیده‌ام که داری دنبال مرد ساحر

جایی در تاریکی

می‌گردد. فکر نمی‌کردم دنبال در دسر بگردی.»
 کرب گفت: «تو دنبال در دسر نمی‌گردم. فقط خواستم با یک
 همشهری بشنیم و حقیقت را درباره‌ی چیزی که اتفاق افتاده بفهمم.»
 رایدل پرسید: «یک بچه شهری مثل تو این قدر راه می‌آید تا
 درباره‌ی حقیقت حرف بزند؟ باید حقیقت بزرگی باشد.»

کرب گفت: «همین طور هم هست.»
 جیمی کرب را دید که بلند شد و به طرف نرده‌ی ایوان رفت.
 گردنش ورم کرده بود و جیمی نمی‌دانست که آیا دوباره حال او بد
 شده است یا نه. کامیونی روباز از جاده می‌گذشت. مرد سفیدپوستی که
 کنار راننده نشسته بود، بلوزی به تن نداشت. بازوهای او سیاه و سینه‌اش
 سفید بود، حتی سفیدتر از بدنش. رایدل که با سیگارش بازی می‌کرد
 گفت: «خوب، حالا چه کاری از دست من برمی‌آید؟»
 کرب که صدایش محکم‌تر شده بود گفت: «تو خوب می‌دانی که
 من توی آن قضیه‌ی دستبرد نبودم.»
 رایدل که نگاهی به سیگارش می‌کرد گفت: «چه طور بدانم. من که
 آن‌جا نبودم.»

— پس چرا خودت را به آن سرعت کنار کشیدی؟
 رایدل گفت: «آن‌ها تو را به خاطر کشتن آن محافظ به زندان
 انداختند.»

و در حالی که نگاهی به طرف جایی می‌انداخت که جی بود، ادامه داد:
 «تو می‌گویی که این کار را نکردی ولی باز هم زندانی شدی. اگر

جایی در تاریکی

کاری نکردی و زندانی شدی، آن‌ها می‌توانستند مرا هم به زندان
ببندازند، چون من هم کاری نکردم.»

کرب گفت: «فکر می‌کنم من و تو باید سنگ‌های مان را با هم
واکنیم. آخرش این است دیگر.»

رایدل گفت: «من دنبال دردرس نمی‌گردم.»

و در حالی که وزنش را از روی یک پا به پای دیگر می‌انداخت
ادامه داد: «من حتی نمی‌دانم چرا برگشته‌ای. حالا هم که برگشته‌ای باید
بدانی که من چیزی برای تو ندارم.»

— من پرم را هم با خودم آورده‌ام تا حقیقت را بشنود. توی این
کار هم مصمم هستم.

— که کاری نکرده‌ای؟

— که کسی را نکشته‌ام.

رایدل با ناراحتی تکانی خورد، نگاهی به جیمی کرد و پرسید:
«حجت تمام شد یا مشروطی؟»

کرب گفت: «مشروط هستم. به مرد گفتم که می‌توانم در ممفیس
غربی کار پیدا کنم.»

رایدل گفت: «به نظرم درست نمی‌آید.»

و در حالی که سرش را تکان می‌داد ادامه داد: «نه، اصلاً درست
نیست.»

— حالا که من این‌جا هستم، نیستم؟

— چه‌طور بدانم این‌جا نیامده‌ای تا مرا پیدا کنی و حرف‌هایم را به

جایی در تاریکی

مرد بگویی؟

— چرا باید این قدر راه بیایم تا این کار بکنم؟

رایدل گفت: «بله، راستی چرا؟»

بعد چشمش را ریز و ریزتر کرد تا بسته شد. او چانه‌اش را بلند کرد و بعد یک انگشتش را روی ریش بزش کشید تا به زنجیر طلا رسید. انگار که تصمیمی گرفته باشد، سرش را به آرامی تکان داد. سپس چشم‌هایش را باز و به کرب خیره شد و گفت: «هی، مرد! تو داری التماس می‌کنی. نمی‌دانم برای چه چیز، ولی داری التماس می‌کنی. بین، تو را به خدا، یک مرد از آن طرف کشور می‌آید، نه به چیزی می‌رسد و نه حرفی برای گفتن دارد، جز التماس کردن.»

— من التماس نمی‌کنم. فقط دارم دنبال حقیقت می‌گردم.

رایدل گفت: «نه، نه.»

و در حالی که در خودرو را باز می‌کرد، ادامه داد: «تو داری التماس می‌کنی و من باید بفهمم چرا.»

کرب در حالی که با عصبانیت صدایش را بلند می‌کرد گفت: «حابت را می‌رسم، رایدل! حابت را می‌رسم.»

رایدل هم که خودرو را روشن می‌کرد گفت: «بله، بله، حتماً. من هم نمی‌گذارم راحت به آن حقیقتی که گفتی برسی.»

رایدل سیگار را به لبش گذاشت و آن را برداشت و بعد به جاده پیچید. خاک زیر لاستیک‌های خودرو فرج فروچ می‌کرد؛ خاکی که صدها سال خشک بود و چیزی از خود بیرون نداده بود. سپس خودرو

جایی در تاریکی

به طرف شرق و ممفیس غربی رفت.

کرب که پایین ایوان بود، مردد گامی به طرف خودرو برداشت و دستش را دراز کرد؛ انگار که می خواهد آن را برگرداند، بعد دستش را انداخت. جیمی قبل از حرف زدن بایستی لب هایش را خیس می کرد. او گفت: «آقای کرب؟!»

— بله.

— فکر نمی کنم که... می دانید... فکر نمی کنم که شما آن کار را کرده باشید.

— مطمئن هستی که من نکرده ام؟

جیمی به فکر فرو رفت تا چیزی برای گفتن به کرب پیدا کند. او برای یافتن کلمات به چشم های کرب نگاه می کرد. دهانش را باز می کرد تا بلکه جملات بیرون بیايند ولی جمله ای بیرون نمی آمد و سرانجام کرب چرخ می زد. جیمی گفت: «آقای کرب! متأسفم.»

کرب گفت: «باید حاب رایدل را برسم. باید از بعضی از مردم حقیقت را بیرون کشید.»

جیمی پرسید: «می خواهید چه کار کنید؟»

کرب نگاهی به آسمان کرد. خورشید آن بالا بود ولی گرما از زمین بالا می آمد. خانم مکتری که یک سبد لوییای سبز در دست داشت، آمد بیرون خانه، روی ایوان. او پرسید: «اوضاع مرتب است، کرب؟!»

کرب گفت: «همه چیز مرتب است.»

او سبد لوییا را کنار پایه ی صندلی گذاشت و دوباره به خانه

جایی در تاریکی

برگشت. پس از لحظه‌ای با یک کبه‌ی قهوه‌ای بیرون آمد و آن را کنار پایه‌ی دیگر صندلی گذاشت. نشست، پاهایش را باز کرد و با دستش طوری لباسش را به پایین فشار داد که بین ران‌های بزرگش یک چاله ایجاد شد. او یک مثن‌لوییا برداشت و شروع به پاک کردن آن کرد. پوست‌ها را هم توی کبه‌ی دیگری می‌ریخت. انگشت‌های او به قدری سریع و ماهر بودند که انگار از هزاران سال پیش به این کار عادت دارند. کرب نصفه نیمه به طرف خانم مکتری برمی‌گشت:

«آبخور هنوز تمیز است؟»

— فکر می‌کنم تمیز باشد. راستی، رایدل می‌خواهد برای تو در دسر درست کند؟

کرب گفت: «هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.»
و در حالی که به طرف جیمی برمی‌گشت، ادامه داد: «می‌خواهم جیمی را ببرم آن‌جا تا قضیه‌ی رایدل یادش برود. جیمی! دوست داری برویم؟»

جیمی گفت: «بله.»
موقع رفتن، خانم مکتری گفت: «یادت باشد که رایدل مثل یک مار خطرناک است.»

کرب گفت: «بله، می‌دانم.»
و با صدایی خسته ادامه داد: «بیا برویم جیمی!»
جیمی با خود فکر کرد که کرب چه آهسته مثل یک پیرمرد راه می‌رود. بعد سعی کرد در کنارش مثل او راه برود و خواست بدون

جایی در تاریکی

این که به نظر برسد دارد نگاه می کند، بفهمد اثری از درد در صورت کرب هست یا نه. پرسید: «وقتی بچه بودید، این جا می آمدید؟»
 کرب گفت: «اصلاً کنارش زندگی می کردیم. بعضی وقت ها که خانه برای خوابیدن خیلی داغ بود، بالش را برمی داشتیم و کنار آبشخور می آمدم. آن وقت ها فکر می کردم که داشتن یک بالش چه نعمت بزرگی است. آخر آن وقت ها فقط بزرگ ترها بالش داشتند. به این مسئله فکر کرده ای؟ چه دورانی بود.»

جیمی گفت: «حرف رایدل... حرف رایدل اصلاً ارزشی ندارد.»
 کرب به آرامی گفت: «چرا، دارد.»

نهر تقریباً یک کیلومتر با خانه فاصله داشت. بیشه ای بود که از سال های دور آن جا بود و حالا به یک زمین خشک تبدیل شده بود. درخت های میر هم پژمرده تر و کوچک تر به نظر می رسیدند. یک ظرفشویی مستعمل که سالیان دراز بر اثر تماس با آب زرد شده بود، کنار آب افتاده بود. هر قدر که در کنار آب پیش می رفتند، نهر هم عریض تر می شد. جیمی تکه چوبی برداشت و شروع به کشیدن آن به لبه ی آب کرد. کرب گفت: «عمق آب یک دفعه تا زانو می رسید. آن وقت ها این یک نهر واقعی بود.»

جیمی پرسید: «مادر شما چه طور آدمی بود؟ مادر بزرگ من.»
 کرب جواب داد: «یک زن سیاه پوست دوست داشتنی. اگر الآن زنده بود، شما دو تا از هم خوش تان می آمد. می خواهی یک کم استراحت کنیم؟»

جایی در تاریکی

جیمی گفت: «نه، من...»

ولی حس کرد شاید کرب حالش خوب نباشد. به همین خاطر، ادامه داد: «بله، حتماً. می‌خواهید بروم چند تا قرص بیاورم؟»

کرب جواب داد: «نه، متشکرم.»

جیمی کرب را دید که به طرف یک درخت کوچک می‌رود و پشتش را به آن تکیه می‌دهد. درخت خم شد و کرب سرش را برای استراحت از پشت روی آن گذاشت.

جیمی دوباره پرسید: «می‌خواهید بروم از خانم مکنزی یک کلاه بگیرم؟»

کرب گفت: «من مشکلی ندارم. فقط باید یک کمی استراحت کنم.» او دوباره چشم‌هایش را بست و جیمی متوجه شد که صورتش ورم کرده است.

های‌جان گفته بود: «کرب! از راه رفتن تو معلوم است که قوی هستی. ولی فقط خودت و خدای خودت می‌دانید چرا.»

جیمی نه تکه چوبی را که روی زمین می‌کشید، توی گل فرو کرد و گفت: «فرض کنیم رابدل بگوید که شما بی‌گناهیید. آن وقت چه؟» — آن وقت است که شاید رؤیاهای زندان من تعبیر شود. تمام چیزی که برای من مانده، همین است: «رؤیاهای زندان برای دوباره شروع کردن و خوشبخت شدن. می‌دانی، توی زندان تمام رؤیاها اما و

جایی در تاریکی

اگری دارد؛ اگر این اتفاق بیفتد با اگر توانی از نو شروع کنی. رایدل بایستی می‌گفت که من آن محافظ را نکشتم. بعد به تو احساس خوبی دست می‌داد و آن وقت ما دوتایی در غروب آفتاب قدم می‌زدیم و می‌رفتیم.

— مثل کابوی‌ها؟^۱

— بله. مثل کابوی‌ها. بچه که بودم، اگر پول داشتیم، به سینما می‌رفتیم. ما تمام راه را پیاده می‌رفتیم تا بیش‌تر کیف کنیم. بعد با بقیه‌ی سیاه‌پوست‌ها توی بالکن می‌نشیم. آن روزها به آن‌جا می‌گفتند: «قسمت رنگین‌پوست‌ها». به هر حال، فیلم، فیلم کابویی بود و سیاه‌پوست‌ها در بالا می‌نشند و خودشان را به جای قهرمان داستان فرض می‌کردند. سفیدپوست‌ها هم پایین می‌نشند و خود را به جای قهرمان فرض می‌کردند. این رؤیابافی آن‌قدر لذت‌بخش بود که جای حقیقت را می‌گرفت. فکر می‌کنم من قبل از این‌که به زندان بروم هم رؤیاهای زندانی داشتم.

جیمی گفت: «شاید رایدل همین‌طوری آن حرف را زد.»
کرب گفت: «بله، ممکن است. ولی تنها چیزی که یک موش فقیر از آن متضرر است، این است که یک موش فقیر دیگر را ببند که زیر نور آفتاب نشسته.»

جیمی گفت: «این حرف مسخره است.»
و در حالی که با چوبش با یک تکه سنگ ور می‌رفت، تکه سنگ

1. Cowboys

جایی در تاریکی

جابه‌جا شد و جیمی که لانه‌ی چند حلزون بی‌پوشش را دید، حبابی جا خورد. برگشت تا ببیند کرب متوجه شده یا نه، و فهمید که شده است. آن‌ها لبخندی زدند و جیمی هم شانه‌اش را بالا انداخت. حلزون‌ها به آهنگی حرکت می‌کردند و در حالی که از سروکول هم بالا می‌رفتند، نوی گِل ناپدید شدند. جیمی پرسید: «خوب، حالا چه؟»

کرب گفت: «نمی‌دانم.»

جملات به آرامی و تقریباً نجواگونه ادا می‌شد. او ادامه داد: «شاید یک مدتی این‌جا بمانم و بینم عکس‌العمل رایدل چیست. اگر او حقیقت را بگوید - که درستش هم همین است - شاید اوضاع رو به راه شود. حتی اگر هم نگوید، باید بینم اوضاع چه‌طور است. فکر می‌کردم شاید به کالیفرنیا برویم. تا به حال کالیفرنیا را دیده‌ای؟» این جمله در ذهن جیمی شکل گرفت: «اگر من حرف تو را باور می‌کنم، دیگر چه احتیاجی است که رایدل حقیقت را بگوید؟» ولی این کلمات از دهان او خارج شد: «اصلاً چه احتیاجی است که رایدل همه چیز را بگوید؟»

کرب گفت: «چون می‌خواهم اوضاع‌مان درست شود. راحت و تروتازه با ماشین به کالیفرنیا برویم. می‌گویند که هوای اقیانوس خیلی خوب است. شاید آن‌جا دوباره حس و حال بچگی برگردد.» جیمی گفت: «الآن چه حس و حالی دارید؟»

کرب گفت: «خسته‌ام.»

او با فشاری که به پایش داد بلند شد، خود را جمع و جور کرد و بعد

جایی در تاریکی

صبر کرد تا نفس از این حرکت جا بیاید. سپس در کنار نهر، شروع به قدم زدن کرد. جیمی هم با فاصله پشت سر او به حرکت درآمد. کالیفرنیا چیزی نبود که جیمی می‌خواست از کرب بشنود. نمی‌دانست که کرب چه بایستی می‌گفت، ولی هر چه بود، کالیفرنیا نبود. اجاره کردن ماشین دیگری هم نبود. او کرب را نوی سررای هتل در شیکاگو به خاطر آورد که داشت موقع اجاره‌ی ماشین از کارت اعتباری کس دیگری استفاده می‌کرد. او آن روز صبح را به خاطر آورد که داشتند صبحانه می‌خوردند و مأمور پلیس درباره‌ی آن ماشین اولی که کرب به خانه‌ی ماماچین آورده بود، سؤال‌هایی می‌کرد. نه، کالیفرنیا چیزی نبود که جیمی می‌خواست بشنود.

جیمی فکر کرد شاید افکارش در این مدت شبیه رؤیاهای کرب بوده است، فقط رؤیاهای زندان. او از وقتی که کرب را برای اولین بار در سرسرا دیده بود، به فکر فرو رفته بود و تصور یک خانواده و دور هم جمع شدن، آن قدر وحشیانه به ذهنش خطور کرده بود که انگار می‌خواهد چیزی جادویی اتفاق بیفتد؛ البته نه قدم زدن و گم شدن در غروب آفتاب، بلکه بودن با کرب و پی بردن به موضوعی خاص که هرگز فراموش نخواهد شد.

کرب که جلوتر می‌رفت، خم شد و زانو زد. او داشت به چیزی نوی گِل‌ها نگاه می‌کرد. جیمی بالای سرش رفت تا ببیند چه می‌کند. آن جا یک کرم بلند و قرمز بود. کرب کرم را که سعی می‌کرد فرار کند و زیر گِل برود، با یک انگشت بالا کشید و آن را تماشا کرد. جیمی فکر

جایی در تاریکی

کرد کرب کرم را راحت می‌گذارد ولی او دوباره کرم را بالا کشید. جیمی داشت کرب را تماشا می‌کرد که در گِل زانو زده بعد نگاهش را برگرداند و صمیمی‌ترین تصویر را از کرب با دست‌های سیاه، انگشت‌هایی که در دو طرف، بلندتر از انگشت‌های وسطی بودند و ناخن‌هایی زرد و خم شده که توی گل فرو رفته‌اند، در ذهنش مجسم کرد. کرب گفت: «وقتی که بچه بودیم، بعد از یک باران سیر، این‌جا می‌آمدیم و یک عالمه از این‌ها را می‌گرفتیم. بعد هم با آن‌ها ماهیگیری می‌کردیم.»

جیمی پرسید: «خیلی ماهی می‌گرفتید؟»
کرب گفت: «نه این‌جاها. باید برای ماهیگیری به یک رودخانه‌ی واقعی رفت. ما این‌جا ماهیگیری می‌کردیم، به این خاطر که این‌جا باشیم، نه به خاطر گرفتن ماهی.»

— دوست دارید برگردیم نیویورک؟

کرب که صدایش داشت خشن‌تر می‌شد، گفت: «فکر می‌کنی آن‌جا چه قدر طول می‌کشد تا مرا پیدا کنند؟»

جیمی که سعی می‌کرد صدایش نلرزد گفت: «پس می‌خواهیم چه کار کنیم؟ ما که نمی‌توانیم همیشه ول بگردیم و ماشین اجاره کنیم.»
کرب گفت: «به من یک فرصت بده. دارم فکر می‌کنم که چه کار باید کرد.»

اشک، چشم‌های جیمی را گزید و سختی یک روز را به هزاران نور تبدیل کرد که جلو چشم‌هایش می‌رقصید و می‌لرزید. صدای کرب

جایی در تاریکی

را می‌شنید که دارد چیزهایی درباره‌ی قوی بودن و اعتماد به نفس داشتن می‌گوید. جیمی خواست بگوید که حرف‌های او را قبول دارد ولی حرف توی گلویش گیر کرده بود و تنها صدایی که بیرون آمد، خنده‌ی ضعیفی بود. آن تصویر کرب که در ذهنش بود، داشت کم‌کم محو می‌شد و او این را حس می‌کرد. جیمی که نگاهی به کرب انداخت، دنبال کسی می‌گشت که دوستش دارد ولی تنها سیاهی یک مرد را با دست‌های کشیده، صورتی خشک و زخمی عمیق و خشک‌تر، یعنی دهان باز و خاموش دید. چرخ‌های زد تا برود که دست کرب را بر بازوی خود حس کرد ولی بازویش را بلند کرد و آن را پس زد. او به تندی از بین علف‌های بلند جلو می‌رفت. علف‌ها به پایش می‌خورد و غیژ و غیژ صدا می‌کرد. کرب فریاد کشید: «جیمی! جیمی! این کار را نکن، مرد!»

جیمی که سرش را برگرداند، کرب را با دست‌های کشیده و انگشت‌های از هم باز دید که دارد دنبالش می‌دود. او گفت: «اصلاً فرقی نمی‌کند که تو آن مرد را کشته‌ای یا نه. اگر دزدی هم نکرده باشی، فرقی نمی‌کند. آن هم کار بدی است. فقط به این خاطر که آدم نکستی نمی‌شود گفت آدم خوبی هستی.»

کرب که دست‌های جیمی را توی دست‌هایش می‌گرفت، گفت: «چرا، چرا. حتی اگر این تنها چیزی باشد که برایم باقی مانده، باز هم فرقی نمی‌کند؟ من دیگر چه چیزی دارم؟ نمی‌توانم بگویم که هیچ‌وقت دزدی نکرده‌ام. نمی‌توانم بگویم که آدم پاکی هستم. نمی‌توانم

جایی در تاریکی

درباره‌ی فلان شغل خوبی که داشته‌ام چیزی بگویم.»
جیمی گفت: «پس چیزی نگو. فقط خودت باش و بگذار من هم
خودم باشم.»

کرب به آرامی گفت: «باید حرفم را بزنم، پسر! تو تنها چیزی
هستی که به زندگی من معنی می‌دهد. اگر تو نباشی، زندگی من هم
معنی‌ای ندارد.»

— پس برای همین مرا این‌جا آوردی؟ آن همه راه از خانه‌ی
ماماجین تا این‌جا؟ برای این‌که به زندگیت معنی بدهم؟
چند تا پشه دور صورت کرب چرخیدند و او قدمی به عقب
برداشت و با دستش شروع به پراندن آن‌ها کرد. او که صدایش را بالا
متی برد گفت: «من می‌خواستم به حرف‌هایم گوش کنی. می‌خواستم
گوش کنی تا بلکه آن چیزی را که می‌خواهی، بشنوی.»
جیمی گفت: «خوب، حرفت را بزن.»

او نگاهی به کرب انداخت و اشک‌هایش را دید که بر گونه‌های
سیاهش می‌لغزید؛ اشک‌هایی که با عرق مخلوط شده بود و روی
چانه‌ی او می‌درخشید.
— من گوش می‌کنم.

آن‌ها رو در رو ایستاده بودند. کرب دست‌هایش را بالا می‌برد و
می‌خواست کلماتی را که قلبش با آن‌ها آشنا بود بر زبان بیاورد. جیمی
هم در صورت کرب دنبال معنی‌ای فراتر از گفته‌هایش می‌گشت، چون
می‌دانست که نمی‌تواند فقط به جملات خالی اعتماد کند. کرب گفت:

جایی در تاریکی

«این اشکالی دارد که من نمی توانم از کلمات خوب استفاده کنم؟
نمی شود فقط پدر تو باشم؟»

جیمی گفت: «تو حتی نمی دانی چه طور یک پدر باشی!»

این جملات آن قدر خروشنده و با عصبانیت از دهان جیمی خارج شد که خشم و جودش را پر، بازویش را بلند و مشت هایش را از فرط غضب کور، گره خورده کرد. هر چند که غضب از درون غوغا می کرد، حقیقتی عربان و آشکارا هم برملا می کرد. حقیقتی که می گفت کرب به راسی نمی تواند یک پدر باشد و هر دوی آن ها این حقیقت و حشتناک را می دانستند.

کرب که می خواست ماجرا را فیصله بدهد، گفت: «خوب دختر خانم مکنزی هم دارد می آید.»

چشم های او لحظه ای به صورت جیمی افتاد و بعد به زمین خیره شد. جیمی برگشت و دخترک را دید که دوان دوان به طرف آن ها می آمد. جیمی بعد به طرف کرب برگشت، گامی به سویش برداشت و گفت: «خودتان را جمع و جور کنید.»

کرب هم صورتش را با بلوزش پاک کرد. جیمی نگاهی به کرب کرد و با دستش نقطه ای را که در آن اشک و عرق با هم در آمیخته و لکه ای را به وجود آورده بود، لمس کرد. کرب آن لکه را هم با بلوزش پاک کرد. جیمی گفت: «اگر بخواهید من با شما به کالیفرنیا می آیم.» و در حالی که سعی می کرد تند تند حرف بزند، ادامه داد: «شاید بتوانید کاری آن جا پیدا کنید. شاید من هم بتوانم کاری پیدا کنم.»

جایی در تاریکی

کرب گفت: «کالیفرنیا از این جا خیلی دور است؛ خیلی دور.»
 دخترک داشت دوان دوان به آنها می رسید. او چند قدم آخر را
 آهسته کرد و به آرامی گام برداشت و گفت: «آقای رابدل برگشت. یک
 ماشین دیگر هم با چند نفر سفید پوست آمد. ماما گفت که بیایم و به شما
 بگوییم.»

کرب گفت: «به او گفت که من کجا هستم؟»
 دخترک گفت: «به آنها گفت که نمی داند کجایید. بعد به من گفت
 این راه دراز را بیایم و به شما بگوییم.»
 کرب نگاهی به آسمان کرد و به آرامی نفس را بیرون داد.
 دخترک به او و جیمی نگاه می کرد؛ انگار می خواست جوابی بشنود.
 نور خورشید در چشم های کهربایی او می افتاد و جیمی را به یاد
 مادرش می انداخت. گوشه های لب او حرکت کرد تا به یک لبخند
 منتهی شد و بعد چرخ می زد و رفت. جیمی پرسید: «آنها ای دیگر چه
 کسانی بودند؟»

کرب جواب داد: «نمی دانم. خانم مکتری احتمالاً فکر کرده که
 پلیس اند، وگرنه دخترش را پی من نمی فرستاد.»

جیمی پرسید: «خوب، حالا می خواهید چه کار کنید؟»
 — به ایستگاه راه آهن می رویم. شاید بتوانم آن جا سوار یک قطار
 باری بشوم که به طرف غرب می رود. به من مهلت بده تا بروم، بعد به
 خانه ی خانم مکتری برو. پول کافی برای برگشتن داری؟
 جیمی نگاهی را از او گرفت. کرب که با چانه اش به طرف ایستگاه

جایی در تاریکی

راه آهن اشاره می کرد گفت: «می خواهی با من بیایی؟»
 جیمی پرسید: «فقط همین؟ با شما تا آن جا بیایم؟» کرب گفت:
 «شاید بشود کار دیگری کرد.»
 - مثلاً چه کاری؟

کرب جوابی نداشت. گرمای روز به بدن آنها نفوذ می کرد، دور
 شانه های شان می پیچید و بعد به زمینی سرازیر می شد که زیر پای شان
 بود. همان طور که از نهر دور می شدند و به طرف ایستگاه می رفتند،
 زمین سفت تر می شد. گرما سرعت جیمی را کم کرد، تا حدی که او به
 طرز ناموزونی گام برمی داشت. می خواست بایستد و فراموش کند که
 به کجا می رود. همه چیز را فراموش کند، به جز جست و جو برای یافتن
 دلیلی برای این لحظه ها.

او می خواست بزرگ شود، یک آدم بزرگ باشد و ذهنی داشته
 باشد که بتواند با آن جواب سؤال هایش را بیابد. نگاهی به کرب نکرد
 ولی می دانست که سیم خارداری از جنس سکوت بین آنها فاصله
 انداخته است. قلب او طوری می تپید که انگار دویده است. حس
 می کرد دویده است تا سایه ی آن چیزی را که وجود داشته بگیرد.

۱۳

در حالی که داشتند به ایستگاه می‌رسیدند، کرب گفت: «این جا مثل سابق نیست.»

— نیست؟

کرب گفت: «بزرگ‌تر شده.»

زمینی که در نزدیکی آبشخور سیاه و نرم بود، آن جا سفت و کم‌رنگ شده بود. آن جا علف‌هایی زمخت دیده می‌شد که ارتفاع‌شان تا کمر می‌رسید. این علفزار از بلندی نزدیک ایستگاه که آن‌ها تازه از آن گذشته بودند شروع می‌شد و تا خود ایستگاه ادامه می‌یافت. کرب گفت: «آخرین بار آن ساختمان‌ها آن جا نبود.»

فکر کرد چه زمان طولانی‌ای از آخرین باری که آن جا بوده است می‌گذرد. قبلاً این ساختمان‌های کوچک با سقف‌های شیاردار وجود نداشت، یا آن جرثقیل‌های غول‌پیکر هم که مثل حشره‌های

جایی در تاریکی

مکانیکی اند در آن سوی برج مخزن آب نبودند.

کرب گفت: «من باید بروم.»

جیمی هم جواب داد: «پس بروید.»

همان قدر که عصبانی بود، ناراحت هم بود و این عصبانیت و ناراحتی می خواست او را خفه کند و از هر رؤیایی که داشت دور کند. پس برو. چه حرف دیگری برای گفتن وجود داشت؟ آن خانه زمان کافی و نه کلماتی مناسب وجود داشت که رؤیاهای زندان شان را به هم پیوند بزنند.

جیمی لحظه ای دست های کرب را حس کرد که شانه اش را فشار می دهد. انگشت های او با ضربانی مثل قلب می زد. درست موقعی که جیمی برگشت تا عکس العملی نشان بدهد، او به حرکت در آمد. پس برو.

جیمی اول نگاهی به زمین و بعد به مردی کرد که داشت از زندگی اش خارج می شد. او حرکات ناموزون شانه هایش را دید و می دانست که پاهایش خشک اند. لحظه ای قرص های مکن به یادش آمد و خواست دنبال کرب بدود و به او یادآوری کند که در اولین فرصت قرص هایش را بخورد. آن لحظه گذشت.

سپس خودرویی را دید که از پشت جرثقیل بیرون می آمد. خودرو ایستاد و دو مرد از دو طرف بیرون آمدند. یکی از آنها لباس نظامی به تن داشت و دیگری هم شخصی بود. جیمی نگاهی به کرب انداخت. کرب هم آنها را دیده بود. او ثابت ایستاده بود و آنها را تماشا

جایی در تاریکی

می‌کرد. یکی از مردها آهسته به طرف صندلی عقب ماشین رفت، تفنگی را بیرون آورد و بعد آنها با دست به کرب اشاره کردند. کرب چرخ می‌زد و شروع به دویدن کرد. آن دو مرد هم سوار خودرو شدند. او را تعقیب کردند. جیمی فریاد کشید: «کرب! مراقب باش.»

و حس کرد که نه به طرف کرب، بلکه در همان مسیر، با دست‌های در حال حرکت، مثل دست‌های کرب، می‌دود. خودرو پلیس سرعت گرفت و بین او و ایستگاه حایل شد. کرب برگشت و در حالی که لحظه‌ای میان علف‌های بلند گم می‌شد، دوباره ظاهر شد و رو به عقب، به طرف آبخور دوید. آن دو مرد از خودرو خارج شده بودند و دنبال او می‌دویدند. در این حال، کرب با همان سرعتی که شروع کرده و دویده و بین علف‌ها رفته بود، متوقف شد. مأمور پلیس هم ایستاد و او را نگاه کرد. مرد مسلح سلاحش را بلند کرد. چشم‌های جیمی به کرب دوخته شد. کرب که در کنار تیر چراغ برق خم شده و دست‌هایش را روی زانویش گذاشته بود، به سختی نفس می‌کشید. مرد سلاح به دست، فریاد کشید: «روی زمین بخواب و دست‌هایت را پشت سرت بگذار.»

کرب سرش را بلند کرد و نگاهی به جیمی انداخت. جیمی هم با اشاره به او فهماند که قبل از این که پلیس به او تیراندازی کند، باید روی زمین بخوابد. کرب خود را صاف کرد و به تیر چراغ برق تکیه زد و دستش را برای جیمی تکان داد. جیمی مطمئن نبود که کرب به او اشاره

جایی در تاریکی

کرد یا پلیس؛ ولی به هر حال، به طرفش رفت. مأمور پلیس اول نگاهی به او و بعد به جیمی کرد. کرب سرفه کنان دستش را به تیر گرفته بود. زمانی که آن‌ها به او رسیدند، روی زمین دراز کشیده و پاهایش را توی بغلش گرفته بود و دست‌هایش می‌لرزید. یکی از دو مأمور پلیس که سنگین تر هم بود، به جیمی گفت: «تو هم روی زمین بخواب.»

مأمور دیگر که نزدیک تر شد و نگاهی به جیمی انداخت، گفت: «نه؛ او فقط یک بچه است.»

پس خم شد و پس از گشتن جیب‌های کرب، برخاست و در بی‌سیمی که همراه داشت، چیزهایی گفت.

کرب می‌خواست با دستش جلوی نور آفتاب را که بر صورتش می‌تابید بگیرد. جیمی که به صورت او نگاه کرد، دید آرام است. کرب نفس عمیقی کشید و گفت: «هی، مرد! متأسفم.»

جیمی هم گفت: «می‌فهمم پدر! می‌فهمم.»

کبوتری روی لبه‌ی پنجره نشست، دو بار بال‌هایش را به هم زد و بعد در گوشه‌ای از چارچوب جا خوش کرد. پنجره بسته بود و تنها چیزی که جیمی از جایی که نشسته بود می‌دید، ساختمان یک بیمارستان دیگر بود. پای راست کرب روی رختخواب و زیر ملافه بالا آمده بود و زانویش به قلّه‌ی یک کوه کوچک می‌ماند. موقعی که مأمور پلیس می‌بندی به میچ چپ پای کرب زد و بعد آن را به پایه‌ی تخت خواب قفل کرد، جیمی داشت تماشا می‌کرد. چشم‌های کرب بسته بود. البته او خواب نبود ولی حالتی بین خواب و بیداری داشت. بعضی وقت‌ها، پاهایش تکان می‌خورد یا مثلاً پای راستش صاف می‌شد یا پای چپش بالا می‌آمد.

پیرمردی سیاه‌پوست، سینی به دست وارد شد، سینی را روی میز سفید رنگ مخصوص بیمارستان گذاشت، به جیمی نگاهی کرد و

جایی در تاریکی

گفت: «امروز بوقلمون و پوره‌ی سبب‌زمینی داریم. راستی، تو بستنی دوست داری؟ امروز بستنی و ژله هم داریم.»

مأمور پلیس هم که داشت وارد اتاق می‌شد، به پیرمرد گفت چاقو را بردارد. پیرمرد که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «پس چه‌طور می‌خواهد آن بوقلمون را بخورد؟»

مأمور پلیس هم که پشت سر او از اتاق خارج می‌شد، گفت: «شنیدی چه گفتم؟»

جیمی خیلی گرسنه بود. از زمانی که ایستگاه را ترک کرده بودند، چیزی نخورده بود؛ از همان زمانی که مأمور پلیس، کرب را روی صندلی عقب ماشین گذاشته و به بیمارستان آورده بود. او نگاهی به پوره‌ی سبب‌زمینی انداخت، آن را کُپه کرد و بعد وسط آن یک چاله ساخت.

این غذا، غذای کرب بود. غذای او، پوره‌ی سبب‌زمینی، بوقلمون، ذرت با سس و بستنی بود. ظرف کوچک سالاد میوه و فنجان کوچک نوشیدنی‌اش هم آن‌جا بود.

آن روز یکشنبه بود. خانم مکتری و جسی پس از عیادت کرب به کلیسا رفتند ولی قول دادند که دوباره برگردند. خانم مکتری گفته بود: «می‌خواهم برایش دعا کنم. خواست، خواست خداست. هیچ‌وقت این را فراموش نکن. امشب به محض این‌که آقای لوگان بتواند ما را بیاورد، دوباره برمی‌گردیم.»

جیمی سرش را تکان داد و به آن‌ها گفت که نگران نباشید. همین‌که

جایی در تاریکی

آن‌ها رفتند، کرب با درد زیاد بیدار شد، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و خواست با جیمی صحبت کند، ولی در نهایت به تکان دادن سر اکتفا کرد. جیمی نگاهی به اطراف او انداخت تا ببیند دارد چه اتفاقی می‌افتد. آن‌ها برای بیرون کشیدن آب ریه، لوله‌ای در پهلویش کار گذاشته بودند و دستگاه هم در گوشه‌ای از اتاق سروصدا می‌کرد. کرب با سر به آن اشاره کرد و جیمی هم آن‌چه را پرستار به او گفته بود، به کرب گفت.

کرب گفت: «پرستار را خبر کن.»

جیمی فکر کرد شاید کرب می‌خواهد دستگاه روشن نباشد یا لوله‌ای را که در پهلویش کار گذاشته بود، نمی‌خواهد. ولی وقتی که پرستار آمد، کرب به او گفت که نمی‌تواند درد را تحمل کند. پرستار چیزی نگفت؛ فقط رفت و با دو تا قرص و مقداری آب برگشت. کرب پس از مدتی شروع به صحبت با جیمی کرد. لب‌هایش را خیلی عجیب تکان می‌داد؛ طوری که انگار آن‌ها برای پوشاندن دندان‌هایش خیلی نازک بودند. او گفت: «تو باید... می‌دانی... پر خوبی باشی... مجبور نیستی که حتماً... خوب، بعضی وقت‌ها اوضاع جنت و جور نمی‌شود.» پس صدایش محو شد. جیمی گفت: «پدر! استراحت کنید.»

کرب ادامه داد: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی که شاید این‌طور بشود و شاید... این طوری... باید به مرکز شهر بروی.»

جیمی چشم‌های کرب را دید که نیمه‌بازند و حس کرد سینه‌ی خودش هم سنگین است. از اتاق بیرون رفت و در حالی که سعی

جایی در تاریکی

می کرد خودش را کنترل کند به اتاق پرستارها رفت و به آن ها گفت:
«دارد حرف های عجیب و غریب می زند.»

پرستار با او به اتاق برگشت و مأمور پلیس هم مجله ای را که
می خواند زمین گذاشت و با آن ها وارد اتاق شد. پرستار نبض او را
گرفت و گفت: «فقط خوابیده. به خواب احتیاج دارد.»

جیمی با خود می گفت که متظر خانم مکتری است. او خانم مکتری
را توی کلیسا و در حال دعا کردن در ذهن مجسم کرد. بعد، پوره را
پهن کرد و چنگال را پایین آورد. کبوتر هنوز در گوشه ی پنجره کز
کرده بود. پرهاش پف کرده و سرش هم توی سینه ی پف کرده اش بود.
کرب به سختی نفس می کشید. جیمی به طرف او برگشت. او جابه جا
شد و جیمی هم برای گرفتن دستش به کنار تخت رفت. کرب
چشم هایش را فقط لحظه ای باز کرد و طوری دهانش را گشود که انگار
می خواهد لبخند بزند. هر چند که آن لحظه صمیمت از صورت کرب
محو شد، ولی جیمی هم لبخند زد. جیمی از او پرسید: «حال تان
چه طور است؟»

کرب که دوباره ساکت شد، دست بی حالش در دست جیمی بود. او
به سر قهوه ای رنگ کرب که روی بالش سفید بود نگاه کرد. با رنگی
پریده و دهان و چشم های نیمه باز، آن جا دراز کشیده بود. البته
چشم هایش آن قدر باز بود که جیمی بتواند گوشه ی گرد و سیاه مردمک
آن را ببیند. جیمی گفت: «آقای کرب؟! کرب?!»
این بار او به اتاق پرستارها در طبقه ی پایین رفت، بلکه صبر کرد تا

جایی در تاریکی

خود پرستار آمد و نگاهی به کرب انداخت. پرستار لحظه‌ای نگاهی را از جیمی دزدید و پس از کشیدن آهی به طرف راهرو رفت. وقتی که برگشت، دستی بر شانه‌ی جیمی گذاشت و به او گفت که اگر دوست دارد، می‌توانی خانواده‌اش را خبر کند و تا آمدن آن‌ها در مطب دکتر منتظر بماند.

۱۵

روز تشییع جنازه، هوا بارانی بود و مراسم ختم در کلیسای نیو بتل برگزار شد. کرب در قبرستانی کوچک به خاک سپرده شد که در آن گورها پراکنده بودند. در حالی که یک خانم سنگین وزن سرود "خدای بخشنده" را می خواند، مدعوین روی صندلی های چوبی نشسته بودند. جیمی با ماما جین هم تماس گرفت ولی او گفت که نمی تواند بیاید، چون تمام پولش را خرج بلیت برگشت جیمی به نیویورک کرده بود. او پای تلفن گفت: «واقعاً متأسفم، عزیزم! متأسفم.»

پس از اجرای مراسم، خانم مکتری و جسی با خودرو آقای لوگان جیمی را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کردند. همه به او گفته بودند که خیلی از این ماجرا متأسفانند. جسی از جیمی پرسیده بود که آیا دوباره به آنجا برمی گردد یا نه و او جواب داده بود که نه. جسی گفته بود: «فکرش را می کردم.»

جایی در تاریکی

جیمی در طول مسیر به فکر آن لحظه‌ای بود که کرب جابه‌جا می‌شد و ممکن بود به او لبخندی بزنند. خیلی دوست داشت لبخند او را ببیند؛ لبخندی که شاید به خاطر داشتن حسی مشترک و شاید ناشی از با هم بودن‌شان در آن لحظات پایانی بود. ولی گه‌گاه که قطار با سرعت از میان شهرهای کوچک و از کنار ساختمان‌های قدیمی حاشیه‌ی ایستگاه‌ها می‌گذشت، او حس می‌کرد که کرب آن موقع لبخند نمی‌زد، بلکه داشت به نگرانی خودش می‌خندید؛ او یک مرد بود و جیمی یک پسر بچه. ذهن جیمی مرتب به مثله‌ی لبخند و خنده برمی‌گشت. بد نبود اگر کرب می‌خندید. بد نبود وقتی که او دوباره می‌فهمید جیمی چه قدر جوان است، قبل از این که مرگ او را بی‌خبر بر باید از ته دل بخندد. ولی لبخند بهتر بود.

جیمی به بچه‌ی خودش در آینده فکر کرد. این فکر چه قدر دور از دسترس به نظر می‌رسید؛ مثل چیزی که نامحتمل است ولی به هر حال اتفاق می‌افتد. فکر کرد که اگر پسر دار شود، باید با او چگونه رفتاری داشته باشد. او نمی‌دانست چه‌طور باید برای خریدن غذا پول جور کند یا نمی‌دانست باید به پرسش چه بگوید؛ جز این که پسر خوبی باشد و در درس درست نکند. ولی می‌دانست که باید تمام رازهای زندگی‌اش را به او بگوید. او باید تمام حقایق را رک و پوست‌کنده بگوید تا هر وقت که با هم بودند، مسائل هم را بدانند. فکر کرد که این‌طور می‌تواند با او خوب ارتباط برقرار کند و اگر زمانی هم با هم نبودند، این ارتباط

جایی در تاریکی



باقی بماند. این طوری او تفاوت‌ها و شباهت‌های بین خود و پسرش را می‌دانت. او می‌دانت چه موقع ارتباط روحی هست و چه موقع نه. او می‌دانت اگر روزی پسرش داشته باشد، باید فوری این کارها را بکند، چون دیر یا زود، زمان کافی برای معنی دادن به زندگی باقی نخواهد ماند.

وقتی از قطار پیاده شد، دنبال ماماچین گشت. البته او قبلاً گفته بود که کار دارد و نمی‌تواند بیاید. وارد سالن ایستگاه پنسیلوانیا^۱ شد و در حالی که از بین چند مرد بازرگان رد می‌شد، از باجه‌ی اطلاعات هم گذشت و به خروجی دیگری رسید. کیف یک مرد تاس و قد بلند از دستش افتاده بود و کاغذهایش روی کاشی‌ها ولو شده بودند. در حالی که آن مرد کاغذهایش را جمع می‌کرد و توی کیف می‌گذاشت، جیمی لحظه‌ای ایستاد و بعد سریع به حرکت در آمد.

چند جوان دور یک خودرو تندرو جمع شده بودند. جیمی به ساعتش نگاهی کرد تا ببیند آیا آن‌ها از مدرسه در رفته‌اند یا نه. بعد، دست توی جیش کرد، بلیتش را درآورد و به طرف قطار زیرزمینی و خانه به راه افتاد.

1. Pennsylvania

۱۶۰۰ تومان

ISBN 964-369-079-2



9 789643 690793

رمان «جایی در تاریکی» ظرف دو سال، سه جایزه‌ی ار
دریافت کرده است:

🌟 کتاب تقدیری نیوبری در سال ۱۹۹۳

🌟 برنده‌ی جایزه‌ی اسکات کینگ در سال ۱۹۹۳

🌟 برنده‌ی جایزه‌ی کلاب هورن در سال ۱۹۹۲

جیمی پسر سیاه پوست، از کودکی پدرش را ندیده است.
روزی پدر که با اتهامی بی اساس و در واقع به جرم سیاهی
پوست به زندان افتاده است، از آن جا می گریزد.
آیا پدر و پسر موفق می شوند مجرمان اصلی را به دام بیندارند؟
آیا پلیس پدر جیمی را دوباره دستگیر خواهد کرد؟
این رمان، تراژدی زندگی رنگین پوستان در آمریکا را با قدرت
روایت می کند.

رمان نوجوان ۷



نسترفوق

دفتر و نمایشگاه مرکزی: تهران
خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، خ شهید نظری
شماره ۱۸۱ و ۱۸۲، کد پستی: ۱۳۱۴۶
صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵
تلفن: ۶۳۱۲۳۶۷، تلفکس: ۶۳۱۲۲۸۵
www.ofoq.co.com